

اسم اینو شما میذارین زندگی، که آدم
مثل مهره های تسبیح دائم توی انگشت های
سر نوشت زیر و رو بشه و بالا و پایین بیفته



حیوانات را دست کم نگیرید

عزیز نسین

aziz nesin

ترجمه رضا همراه



قیمت ۱۰۰ ریال

حيوانات را دست کم نگیرید

آخرین اثر از:

عزیز نسیں

ترجمه: رضا همراه



حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه پیروز بتعداد ۵۰۰۰ نسخه بچاپ رسید

من این کتاب را
برای جوان‌ها ننوشته‌ام
ولی خیلی دلم می‌خواهد
بخصوص جوان‌ها این
کتاب را بخوانند .

عزیز نسین

حیوانات را دوست بدارید و از آنها حمایت کنید.

در اکثر کشورهای جهان یکروز را برای حمایت از حیوانات اختصاص داده‌اند، فکر حمایت از حیوانات ابتدا در انگلستان بوجود آمد «ریچارد مارتین» راهب «بوم» در سال ۱۸۲۲ اولین جمعیت حمایت حیوانات را تأسیس کرد این فکر خیلی سرعت توسعه یافت. علاقمندان حفظ و نگهداری حیوانات در سرتاسر انگلستان دورهم جمع شدند و اولین قانون حفاظت از حیوانات در انگلستان وضع گردید ...

بسال ۱۹۱۲ در کشور ما (۱) جمعیتی بنام جمعیت

۱- منظور کشور ترکیه است.

حمایت از حیوانات تشکیل شده و روز به روز توسعه یافته است .

در اثر تحقیقات دانشمندان امور اجتماعی و جرم‌شناسی هشتاد درصد اشخاص بزهکار و دزدان و جانیان خطرناک در دوران کودکی به حیوانات آزار و اذیت میرسانیده‌اند ... بهمین دلیل است که برای تربیت افراد صالح و کاردان فردا از امروز باید به کودکان خودمان پیام‌آموزیم که با حیوانات مهربان باشند و هرگز بفکر آزار و اذیت آنها نیفتند ...

کسانی که حیوانات را دوست دارند طبعاً آدم‌هایی رئوف، مهربان و دل‌رحم هستند و هرگز به زیردستانشان اجحاف نمی‌کنند ... حق کسی را نمی‌خورند ... و دل کسی را نمی‌رنجانند، من این قصه‌ها را برای جوان‌ها و بچه‌ها نوشته‌ام. ولی دلم می‌خواهد افراد این دو طبقه اجتماع که دل‌هایی به لطافت باران بهاری و صفای عبادت يك زاهد واقعی دارند مطالعه کنند ...

در این نوشته‌ها هیچگونه تکنیک نویسندگی و

اوستادی قلم و عبارت پردازی را بکار نبرده‌ام در ...
حقیقت کمترین دروغ و صحنه‌سازی در این نوشته‌ها راه
پیدا نکرده ... همه این داستان‌ها را یا در دوران زندگی
با چشم دیده‌ام و یا از کسانی که مورد اعتمادم هستند
شنیده‌ام. بدون اینکه خط قصه‌ها را تغییر بدهم و چیزی
از خودم اضافه کنم و یا با فوت و فن نویسندگی آنها را
رنگ و جلا ببخشم ، خیلی صاف و ساده بروی کاغذ
آورده‌ام ، اینها را برای کسانی نوشته‌ام که روح و
قلبشان هنوز پاک و دست نخورده است و میتوانند بدون
اینکه در واقعیت آنها شك بکنند از اعمال و رفتار
موجوداتی که ما نسل (آدم) آنها را (حیوان) مینامیم !
درس عبرت بگیرند و رفتار خوب آنها را سرمشق زندگی
خود قرار دهند ...

من وقتی که این رویدادها را در دوران زندگی
خودم دیده و یا از دیگران شنیده‌ام ، از آنها درس‌های
خوبی گرفته‌ام. مسلماً شما هم پس از مطالعه این کتاب
دست کم چندتا از قصه‌های آن را خواهید پسندید و در

مغزتان جای خواهد گرفت ... -

در زندگی حیوانات چیزهای فوق العاده و جالب فراوان است ... هر کدام دارای صفات و رفتار خاصی هستند که جا دارد ما انسان‌ها این اعمال را سرمشق خود قرار دهیم شما هم در دوران زندگی خودتان رویدادهائی نظیر اینها و یا بهتر دیده‌اید و یا از دیگران شنیده‌اید خواهش میکنم نوشته‌های خودتان را برای من بفرستید . آن نوشته‌ها را بنام خودتان در چاپ‌های آینده این کتاب اضافه خواهیم کرد .

«عزیز نسین»

سگ ولگرد کوچه که از من کمک میخواست.

چهارده سالم بود ... شاگرد کلاس هفتم مدرسه
نظام «چنگل کوی» بودم .. معلم طبیعی مادکتر (فکرت
ثروت) بود ... این معلم ، یکروز درباره صفات و
رفتار حیوانات صحبت کرد و نمونه های زیادی از
کارهای خارق العاده حیوانات را شرح داد... از میان
گفته های استاد دوتا از رویدادها ، خیلی در روح و فکر
من اثر گذاشت ، که هنوز هم پس از سالها آنها را
فراموش نکرده ام ، امروز آنها را همانطور که از زبان
معلم طبیعی شنیدم برای شما شرح میدهم :

«در دیوان یولی» می نشستیم... یکروز صبح زمستان
 بود... پشت پنجره اتاقم در طبقه دوم نشسته بودم،
 قهوه ام را میخوردم و روزنامه صبح را مطالعه میکردم...
 توی کوچه سگی پشت سرهم پارس میکرد. نمیتوانستم
 روزنامه ام را بخوانم... به شك افتادم... پنجره را باز
 کردم و نگاهی به کوچه انداختم... جلوی درخانه ای ما
 سگ ولگردی پارس می کرد... برای رد کردن سگ
 پائین آمدم، در را باز کردم سگ كوچك سفید رنگی
 بود، وقتی چشمش بمن افتاد شروع به (زوزه کشیدن)
 کرد! از ناله هایش معلوم بود دردی دارد... سرش را
 کنار آستانه در گذاشت و بصورت من خیره شد...
 خم شدم سگ ولگرد را آرام و با احتیاط از زمین
 بلند کردم، توی بغلم گرفتم، با دقت که نگاه کردم
 متوجه شدم يك پایش شکسته است... زخمش را شستم
 دوا گذاشتم و با يك تیکه تخته بستم و باند پیچیدم...
 مدتی ناله کرد و بالاخره ساکت شد، دوسه تا تیکه گوشت
 که به او دادم و شکمش سیر شد خوابید...

پانزده روز بعد پایش را باز کردم .. مدتی لنگ
لنگان راه رفت و بعد هم کم کم آثار شکستگی از بین
رفت و سالم شد ...

در این مدت هم ما به سگ انس گرفته بودیم و هم
سگ بما آموخته شده بود، اما بعد از اینکه خوب شد و
راه افتاد چون طبعاً سگ و اگر دی بود نمیتوانست توی
خانه بماند، بمحض اینکه فرصت پیدا می کرد ... میدوید
و میرفت توی کوچه !

مدتی توی کوچه ها دنبال اومی گشتم و وقتی تلف
می شد تا پیدایش می کردم و بخانه می آوردم . اما
زحماتم بیفایده بود !

یکروز رفت و هرچه گشتم پیدایش نکردم ... مثل
این بود که یکی از اعضاء خانوادام گم شده ... چند
روزی حال خودم را نمی فهمیدم و از غم و ناراحتی
داشتم از پا می افتادم ، ولی به مرور زمان فراموشش
کردم

زمستان بعد باز هم پشت پنجره نشسته و قهوه میخوردم

که دوباره صدای جانسوز پارس کردن سگ بگو شدم
رسید... صدای خود او بود با عجله پائین آمدم در حیاط
را باز کردم بعله .. خودش بود .. وقتی چشمش بمن
افتاد از خوشحالی دمش را تکان داد، و بطرفم دوید...
ولی اینبار تنها نبود، در کنارش يك سگ بزرگ پشم آلود
دیده می شد! ..

سگ بزرگ آهسته زوزه می کشید و ناله میکرد ..
حس کردم که باز هم حادثه ای پیش آمده ، وقتی سگ
بزرگ را امتحان کردم متوجه شدم پایش شکسته است ..
فهمیدم سگ ولگرد بعد از يك سال دوست پا شکسته اش
پیش من آورده تا پایش را مداوا کنم... ه

يك تصادف عجيب.

داستان دیگری که دکتر «فکرت ثروت» تعریف کرد و تقریباً پنجاه سال قبل اتفاق افتاده اینست :

«یکی از افسران که از دوستان نزدیکم بود در جنگ بین المللی اول در جبهه جنگ سینا جدال مار و خارپشت را می بیند... خارپشت بطرف مار حمله میکند مار می خواهد خارپشت را نیش بزند ولی در اثر خارهای تن او زخمی می شود . . می خواهد فرار کند ولی خارپشت جلوی راه او را می گیرد و بطرفش حمله میکند، مار طوری زخمی می شود که چیزی نمانده است بمیرد، افسر مزبور با چوبی که در دستش داشته و بجای عصا

از آن استفاده می کرده، به کمر خارپشت می زند و او را می کشد.. مار نجات پیدا می کند اما چوب دستی افسر از وسط به دو نیم می شود ...

افسر با چوب دستی شکسته به چادرش می رود ، پس از اینکه مدتی در چادرش میماند بیرون می آید .. یکدفعه چشمش به ماری که يك ساعت قبل با خارپشت می جنگیده می افتد که جلوی چادر افتاده و مرده و نیمه شکسته چوب دستی افسر هم که با آن خارپشت را کشت پهلوی جسد مار افتاده است...» آقای فکرت پس از اینکه این داستان را تعریف کرد گفت : «البته آوردن نیمه ی چوب دستی افسر بوسیله مار زخمی جلوی چادر نجات دهنده اش جهت اظهار تشکر زیاد قابل قبول نیست، اما جریان آمدن مار جلوی چادر افسر و مردنش در آنجا تصادف عجیبی است.»

وفای يك گربه...

دوستم انیس اولجایتو در «کوز گونجوق» توی يك خانه ای می نشست .. گربه زردی داشت که خیلی بخاطرش عزیز بود... چون می خواست به يك مسافرت يك ماهه برود گربه را داخل سبدی می گذارد . بخانه یکی از دوستانش که از خانه آنها خیلی دور بود و آنطرف بغاز قرار داشت می برد و به او می سپارد که در غیابش از گربه خوب نگهداری کند ...

شفته بعد که دوستم عازم سفر بود برای خدا حافظی بخانه آنها رفتم .. گربه زرد را البته لاغرتر و پژمرده تر آنجا دیدم .. با تعجب پرسیدم :

- مگه این همان گربه خودت نیست؟!

- چرا! خودشه!...

- چرا اینو از دوستت گرفتی؟ چکارش می‌خواهی

بکنی؟

- باورکردنی نیست ولی خودش آمد... دیروز

داشتم چمدان‌ها را می‌بستم دیدم صدای «معو...معو...»

گربه‌ام میاد.. اولش باور نکردم.. آمدن او از آنطرف

آب به اینطرف آب امکان نداشت، ولی خودش بود آمد

روی زانویم نشست حالا چقدر سختی و مشقت کشیده.

چطور سوار کشتی شده وبا چه زحماتی خودش را به

اینجا رسانیده خدا خودش بهتر میدونه... از اینکه اینهمه

لاغر و پژمرده شده میشه حدس زد که در این مسافرت

چی کشیده!

ارزش گاز گرفتن هم نداره!

آقای «حسنی جان ترك» کارگردان فیلم داستانی را که برایش اتفاق افتاده اینطور شرح می دهد:

« برای فیلمبرداری بیکی از شهرها می رفتم.. هوا داشت تاریك می شد که ماشین ما از کار افتاد... قصبه ای که می خواستیم شب در آنجا بمانیم نزدیک بود. چون چندتا زن جوان و خوشگل توی ماشین بود و باید بهر قیمتی بود آنها را بمحل امنی برسانم از ماشین پیاده شدم و پای پیاده بطرف قصبه راه افتادم تا زودتر وسیله ای برای بردن خانم ها پیدا کنم بیاورم... چند قدم که رفتم چندتا سنگ بطرفم حمله کردند...

یکی از سگها بزرگتر از دیگران بود ، وقتی بخواهند بزرگی سگی را تعریف کنند می گویند « به اندازه کره-خر » است این سگ از کره خر هم بزرگتر بود .. سر سفید و پوزه سیاهی داشت ... سگها که انگار برای پاره کردن من مسابقه گذاشته بودند سعی می کردند هر کدام زودتر از دیگران برویم حمله کنند ولی سگ بزرگ که می خواست خودش کار مرا بسازد اجازه نمی داد دیگران بمن برسند و هر کدام پیش می آمدند سگ بزرگ با ضربه سینه اش او را عقب میزد.

سابقاً شنیده بودم ، وقتی سگ به آدم حمله می کند باید ساکت و آرام روی زمین بنشیند ، فوراً روی زمین نشستم .. اینرا هم باید بگویم که از شدت ترس نیروئی در پاهایم نمانده بود و جز این کار دیگری از من ساخته نبود .!

سگها نفس زنان زبان هایشان را بیرون آوردند و از هر طرف می خواستند بمن حمله کنند .. سگ بزرگ جلوتر از همه بود «خر...خر...» کنان بقیه را عقب راند و

جلو آمد .. وقتی دید تکان نمی خورم گازم نگرفت ..
چند بار اطراف من دور زد و مرا بو کرد، بعد پای عقبش
را بلند کرد و بصورت من شاشید !

بقدری خودم را باخته بودم که حتی موقع شاشیدن
سگ بصورتم کوچکترین حرکتی نکردم سگ بزرگ
کارش را تمام کرد و راه افتاد و بقیه سگها هم دنبال او
حرکت کردند ..

کسی چه می داند .. شاید آن سگ بزرگ سفید
پوزه سیاه وقتی دید من از ترس دارم میلرزم با خودش
گفته است : « این بابا ارزش گاز گرفتن هم ندارد » و
بهمن جهت بود که به صورت من شاشید !

هیچ یاری مادر نمیشه .

«مرال چکن» نویسنده ترك این قصه را برایم تعریف کرده است :

«من از خارپشت ها خیلی خوشم میاید و دوستشان دارم .. يك شب در باغچه خانه «اورهان آپایدین» مشغول قدم زدن بودم که در کنار دیوار صدای «فش .. فشی» شنیدم .. خم شدم نگاه کردم دیدم يك بچه خارپشت توی علف ها می لولد !

بچه خارپشت را کف دستم گرفتم و توی ساختمان آوردم .. دو سه ساعت با بچه خارپشت بازی کردیم بعد آن را بردم سر جاییش بگذارم ... وقتی به محل او رسیدم دیدم مادر خارپشت دارد اطراف را بو می کند و دنبال بچه اش می گردد .. معلوم شد تمام این مدت مادر بیچاره نگران بچه اش مشغول جستجو بوده ..

سگی که اعتماد مرا با بدی پاسخ داد...

لابد دیده اید سگ‌هایی هستند که در دهان‌شان روزنامه
کیف و سبد خوراکی صاحبان خود را حمل می‌کنند...
از زمان کودکی دلم می‌خواست منم صاحب همه‌چه
سگی باشم..

با درجه ستوانی در یک گروه نظامی خدمت می‌کردم...
از سربازخانه تا میدان مشق نیم ساعت راه بود هر روز
صبح که افراد خود را به میدان مشق می‌بردم تعداد زیادی
سگ دنبال ما راه می‌افتادند...

من یکی از سگ‌های گنده را که پشم‌هایی براق و
حنائی داشت انتخاب کردم و او را به خودم عادت دادم..

و با زحمت زیادی که برای تربیت او می کشیدم بعد از یکماه (تعلیماتنامه) نظامی را در دهانش می گرفت و دنبال من می آمد...

من از این موضوع خیلی بخودم میبالیدم و به همه افاده میفروختم و ژست می گرفتم، روزی که قرار بود بازرسان ما از واحد ما بازدید کنند فرمانده لشکر هم تشریف آوردند...

واحدما از چندی پیش خود را آماده بازرسی کرده بود و کوچکترین نقص و عیبی نداشتیم، فقط يك چیز یادمان رفته بود، فراموش کرده بودیم گله سگ هائی را که هر روز دنبال گروه می آمدند از آن محوطه دور کنیم...

وقتی که خبر رسید بازرسان ما و فرمانده لشکر دارند می آیند و واحدما جلوی سربازخانه صف کشید تا مراسم استقبال نظامی بعمل آورد. سرو کله سگ ها هم پیدا شد و شروع کردند به جست و خیز کردن و دنبال یکدیگر دویدن و پارس کردن انگار آن روز از روزهای قبل شادتر

وسر حال تر بودند.. گرد و خاکی راه انداخته بودند که
بیا و تماشا کن. تنها سگک پشم حنائی من خیلی جدی بود،
کنارم ایستاده و منتظر بود مثل هر روز تعلیماتنامه نظامی
را بدهان او بدهم اما تردید داشتم نمیدانستم بازرسها و
فرمانده از این کار خوششان میآید یا نه!

شاید از اینکه توانسته ام سگم را برای حمل
تعلیماتنامه تربیت کرده ام خوششان بیاید.؟.

هنگامیکه افراد واحد من بطرف میدان مشق حرکت
کردند سگک هم برای اینکه مثل همیشه تعلیماتنامه را
به دهان بگیرد مرتب بالا و پائین میپرید... و از سرو کول
من بالا میرفت.. تمام افراد و سربازان این وضع را می-
دیدند و رفتار این سگک در یک مراسم رسمی چندان خوب
نبود.. هر قدر تعلیماتنامه را بالاتر می گرفتم و دستم را
بیشتر بالا میبردم که سگک (قاپ) نزنند او این عمل را يك-
نوع بازی و شوخی تصور می کرد و بیشتر به ذوق میآمد!
دیگران به قهقهه.. قهقهه می خندیدند.. ولی من در وضع بدی
قرار گرفته بودم... وقتی فهمیدم با سگک نمیتوانم سرو کله

بزنم با خود گفتم :

« بادا باد شاید خیر و صلاحم در این باشد ... »
تعلیماتنامه را به دهان سگ دادم وقتی سگ تعلیماتنامه
را به دهان گرفت عملی انجام داد که هرگز انتظارش
را نداشتم .

هر روز خیلی آرام و با وقار دنبال راه می افتاد.
ولی امروز نمیدانم از اینکه تعلیماتنامه را به او نمودم
عصبانی شد یا اینکه خیال کرد با او شوخی میکنم خلاصه
بمحض اینکه تعلیماتنامه را بد هانش دادم شروع بجست
وخیز و ادا و اطوار کرد و بادندان و پنجه هایش تعلیمات-
نامه را پاره پاره کرد ... هر چه پشت سر او می دویدم
که تعلیماتنامه را از دهانش بگیرم سگ بیشتر تحریک
میشد و تندتر می دوید! و در ضمن دویدن تعلیماتنامه را پاره
پاره میکرد و بزمین میریخت ...

اتفاقاً آن روز باد شدیدی میوزید و تیکه پاره های
تعلیماتنامه در هوا پخش میشد!
تعلیماتنامه سیصد چهارصد صفحه ای مثل اینکه

دوسه هزار صفحه باشد چون پرنده‌های كوچك و بزرگ
در هوا ؛ پرواز مي‌كردند.

هيچ معلوم نشد سگي كه چهار ماه هر روز صبح
اين برنامه را اجرا مي‌كرد آن روز چرا يك دفعه اينطور
شد.. شوخي اش گل كرد. بودياسگ هاي ديگر او را «هار»
كرده بودند. فكر مي‌كنم احتياج نيست بگويم بازديد آن
روز چطور گذشت... خلاصه اش اينكه ترفيع من دو سال
عقب افتاد.

موش‌هائی که وحشی شده بودند

این قصه را آقای فکرت دوغان سناتور استانبول
برایم تعریف کرده است:

« در دوران سربازی توی (ارضروم) يك افسر
تدارکات بود که از دست موش‌ها چندین بار تصمیم
گرفت خودکشی کند، .. موش‌ها در انبار بقدری زیاد
شده بودند که کاری از دست هیچکس بر نمی‌آمد .. هر
نوع مواد سمی که در دنیا هست برای از بین بردن آنها بکار می
بردند ولی کوچکترین تأثیری نداشت . موش‌ها مواد
سمی را مثل پنیر گردو می‌خوردند و هر روز چاق و
چله‌تر می‌شدند!

کار بجائی رسیده بود که گربه ها هم از این موش ها می ترسیدند و هر وقت چشمشان به این موش ها می افتاد چهارتا پا داشتند چهارتا هم قرض میکردند و (فلنگ) را می بستند!؟..

افسرتدار کات تله های بزرگ و محکمی تهیه دیده بود و شبی بیست سی تا از این موش ها را به تله می انداخت اما باسی چهل تا کار درست نمیشد!

پس از تحقیق و بررسی های لازم برای از بین بردن موش ها فکر بکری بنظر افسرتدار کات رسید قفس بزرگی درست کرد و هر روز موش هایی را که با تله می گرفت داخل این قفس می انداخت... موش ها که گرسنه مانده بودند پس از چند روز به جان هم افتادند. دعوا و زد و خورد شروع شد و بالاخره آنها که قوی تر بودند ضعیف ها را پاره پاره می کردند و می خوردند... این کار هر روز تکرار میشد ، وقتی موش های قوی به خوردن همجنسان خودشان عادت میکنند متصدی تدارکات در قفس را باز میکند و چند تا موش باقیمانده را توی انبار

موش‌ها می‌اندازد ...

در عرض يك هفته موش‌های قوی موش‌های ضعیف
را از بین می‌برند . نه تنها برای خوردن و سیر کردن شکم
بلکه از اینکار لذت می‌برند ...

تیم حیوانات

سال ۱۹۳۵ در استان بول بین دروازه مولانا و امیری
نوی خانه ای می نشستیم که باغچه نسبتاً بزرگی داشت...
يك سنگ و يك گربه داشتیم که چون با هم بزرگ شده
بودند دیگر دعوا و مرافعه نمی کردند و با یکدیگر
دوست بودند ...

يك قسمت از باغچه را سبزی کاشته بودیم ..
در گوشه دیگر باغچه يك مرغدانی ساخته بودیم و
تعدادی مرغ و خروس نگهداشتیم ... يك (الاغ) هم
داشتیم که من اسمش را (چلبی) گذاشته بودم ...
چلبی يك خر دوست داشتنی و نجیبی بود ... سنگ و

گربه دائم از سر و کول او بسالا میرفتند .. مخصوصاً سگ خیلی چلبی را اذیت میکرد . ولی الاغ نجیب ما اصلاً بروی خودش نمیآورد .

یکروز که مرغ‌های ما جوجه گذاشته بودند و جوجه‌ها درباغچه می‌گشتند چند تا (باز) که درارتفاع کم پرواز میکردند قصد داشتند جوجه‌ها را شکار کنند مادر جوجه‌ها خطر را احساس کرد و با صدای مخصوصی جوجه‌ها را صدا زد که فوری توی لانه بروند و مخفی بشوند ...

بمحض اینکه صدای « قد .. قد .. » مرغ‌ها بلند میشد سگ و گربه هرجا بودند برای کمک به مرغ‌ها خودشان را می‌رساندند ...

اون روز هم وقتی صدای مادر جوجه‌ها بلند شد و مادر فداکار خود را آماده میکرد يك تنه با (باز)ها بجنگد سگ و گربه هم به کمک او رسیدند ، سگ با پارس کردن و گربه با معو .. معو حمله را شروع کردند ... چلبی هم برای اینکه از آنها عقب نماند

شروع به عر .. عر .. کرد !

چلبی خطر را احساس میکرد ولی چون پایش
را با زنجیر محکم بسته بودند ، نمیتوانست به کمک
دوستانش بیاید ...

«بازها» که نمیخواستند به آسانی از شکار
جوجه‌ها چشم‌پوشند دو سه بار حمله‌های برق‌آسایی
کردند ولی مادر جوجه‌ها درحالی‌که بال‌هایش را گشوده
و حالت جنگی بخود گرفته بود بازها را فراری میداد
که ناگهان چلبی با چند تکان شدید «میخ طویله» اش
را از جا کند و بطرف رفقا دوید در اثر سر و صدای
میخ آهنی که روی زمین کشیده میشد و عرعر چلبی
بازها وحشت زده گریختند . . اما چلبی باین آسانی
رضایت نمیداد... و تا مدتی پس از رفتن بازها سرش
را به آسمان گرفته و عرعر میکرد ! ..

دعوای خرس و خوك

این قصه را از کتاب « دنیای خرس ها » نوشته یحیی بنکلی برای شما انتخاب کرده ام .

خرس و خوك ظاهرآ با هم زود آموخته میشوند ولی هرگز صمیمی نمیشوند گاهی دیده شده است يك خرس و يك خوك سالها با يكدیگر زیر يك سقف زندگی می کنند اما هرگز صمیمی نمیشوند و بهم اعتماد نمی کنند... خرس از خوك میترسد با اینحال از جمله کردن به او و اذیت و آزارش لذت میبرد ...

یکروز از آبادی (هرواتا) به (کولوراتا) میرفتم . دیدم يك خرس در گوشه ای کمین کرده و به اطراف نگاه می کند... حس کردم که باید علتی داشته باشد...

منهم فورا خود را در گوشه‌ای مخفی کردم، تاتماشای خوبی بکنم.

پس از چند دقیقه يك خوك با پنج تا بچه‌اش از دور پیدا شدند! خرس دزدکی و بدون سرو صدا بطرف خوك و بچه‌هایش رفت ... و با چابکی یکی از بچه خوك‌ها را بلند کرد و بطرف درختی که در آن نزدیکی بود دوید، در زیر درخت تعدادی سنگ رویهم ریخته و به شکل پله درآمده بود.. خرس با بچه خوك از درخت بالا رفت و خوك ماده که خشگمین به دنبال خرس میدوید نتوانست از پله سنگی در درخت بالا برود ... خرس بچه خوك را در مقابل چشم مادرش با صدای دلخراشی پاره پاره کرد و پائین انداخت خوك ماده چندبار (قورك.. قورك..) ناله کرد و بطرف بچه‌های دیگرش برگشت ...

بعد از مدتی خرس از درخت پائین آمد ... باز آهسته آهسته بطرف خوك و بچه‌هایش رفت ... من که از عمل خرس ناراحت شده بودم برای

تلافی آهسته و بی سروصدا بطرف درخت و پله‌های
سنگی رفتم سنگها را به اطراف ریختم و پله را بهم
زدم و با سرعت بجای خود برگشتم مخفی شدم ...
خرس دوباره یکی دیگر از بچه‌های خوك را
دزدید و فرار کرد. خوك هم به دنبال او دوید ...
وقتی خرسی کنار درخت رسید و دید سنگ‌ها
در جای خودشان نیستند و پله سنگی خراب شده «او..
او..» کنان دوسه بار اطراف درخت چرخید و از ترس
خرس که داشت به او نزدیک میشد خواست بدون پله‌ها
از درخت بالا برود اما نتوانست و بزمین افتاد.
در همین موقع خرس به پای درخت رسید با
دندان‌های تیزش شکم خرس را دریک .. منهم با تفنگ
خوك را کشتم .

ایدل برانسکی

نویسنده معروف حکیم اوغلو این قصه را در کتاب خاطراتش نوشته است :

« با ماشین از اروپا به ترکیه برمی گشتیم در (یوگسلاوی) وقتی به (بلغراد) نزدیک شدیم سر راه یک مؤسسه پرورش سگ نظرمان را جلب کرد.. مزرعه بزرگ و آبادی بود و روی تابلویی نوشته بود : «مزرعه رشید پاشا» و زیرش هم توضیح داده بود: « این مزرعه متعلق به دوران پادشاهان قدیم عثمانی است... »

موضوع برای ما جالب بود به تماشای مزرعه

رفتیم .. از هر نوع سگ که در دنیا هست گله‌های
صد تائی و دویست تائی توی این مزرعه دیده میشد .
يك توله سگ قشنگ را پسندیدم . خواستم آن
را بخرم صاحب مؤسسه گفت :
« این يك سگ اصیل است ، اسمش (ایدل برانسکی)
است . »

بعد هم مدتی درباره نژاد و پدر و مادر توله سگ
صحبت کرد :

« پدر این توله سگ (برانسکی ایدل) در مسابقات
لندن اول شده است .. بهمین جهت ما (برانسکی) را
به قیمت گزافی خریدیم و با زحمت زیاد نسل او را
پرورش میدهیم .. »

بالاخره توله سگ را خریدیم و شناسنامه او را
هم گرفتیم که در وطن به دوستان و آشنایان نشان
بدهیم ...

توله سگ را که به خانه آوردیم مادرم عصبانی
شد و دستور داد فوری او را از توی ساختمان بیرون

بیندازیم.. ناچار (ایدل برانسکی) دوم را بردیم توی
حیات و داخل سگدانی کوچکی که گوشه‌ی حیات بود
انداختیم.. بمحض اینکه درسگدانی را بستم و بطرف
ساختمان راه افتادم (ایدل) شروع به پارس کردن و
زوزه کشیدن کرد، طوری «عو..عو» میکرد که خواب و
راحت از اهل خانه و حتی همسایه‌ها سلب شده بود... اون
شب تا صبح نه گذاشت کسی بخوابد و نه يك لحظه خودش
آرام گرفت ...

تصمیم گرفتم فردا صبح اول وقت سگ را از سر
باز کنم و بهر کس که طالبش باشد به بخشم .

اما صبح که شد و آفتاب که بیرون آمد (ایدل) آرام
گرفت.. گمان کردیم با محیط اخت شده است...

ایدل تا عصر همه اش بازی کرد و به سرو کول اهل
خانه پرید ولی شب باز دوباره برنامه شب قبل تکرار شد..
حیفم می‌آمد او را از سر باز کنم . جریان را به دوستان
و آشنایان گفتم و راه و چاره خواستم . یکی از رفقا
گفت :

«يك ساعت رومیزی توی گونی پیچید و پهلوی او
بگذارید ساکت می‌شود، اینکار را کردیم (برانسکی)
فوری آرام شد، تمام شب را راحت خوابیدیم..
صبح که از خواب بیدار شدیم چون (برانسکی)
هیچ صدا و حرکتی نمی‌کرد اول خیال کردیم حیوان مرده
ولی وقتی در لانه‌اش را باز کردیم دیدیم (برانسکی) سرش
را روی ساعت رومیزی که توی گونی پیچیده بودیم
گذاشته و در خواب ناز است.

هر شب همین کار را می‌کردیم.. (برانسکی) شبها
بسته گونی را زیرش می‌گذاشت و روزها با آن بازی
میکرد...

(ایدل برانسکی) بزرگ شد. بعدها بدون ساعت
هم می‌خوابید.. از دوستم پرسیدم:

«این ساعت گونی پیچ چه خاصیتی داشت که
سك، آرام می‌گرفت؟!..»

دوستم جواب داد: «من خودم هم قبلا این را آزمایش
نکرده بودم در کتاب تربیت حیوانات خوانده بودم..

چون توله سگها عادت دارند سرشان را روی شکم مادرشان میگذارند و می خوابند (ایدل برانسکی) شما وقتی سرش را روی ساعت گونی پیچ شده می گذاشت نك تك ساعت را بجای صدای قلب مادرش تصور میکرد و آرام میگرفت و راحت میخوابید.

موش‌های ماهی خوار!

در سال ۱۹۵۸ به شهر گیرسون رفته بودم . یکنفر از اهالی شهر مرا برای صرف ناهار بخانه‌اش دعوت کرده بود ، رفتم .. در جایی که مانشته سرو صدای زیادی از بالا و پائین بگوش می‌رسید گاهی هم سرو صداها قطع میشد باز دوباره شروع میکردند ، چون مهمان بودم درباره‌ی این سرو صداها چیزی نمی‌پرسیدم . ولی نگران بودم صداها درست مثل این بود که دو پسر بچه ده دوازده ساله کشتی میگیرند ، موقع ناهار خوردن آن صداها شدیدتر شد بعد از غذا باز هم آن صداها ... بالاخره طاقت نیاورده درباره آن سرو صداها سؤالاتی کردم صاحبخانه مثل

اینکه چیز مهمی نیست باخونسردی گفت:

«چیزی نیست صدای موش‌ها» تعجب کردم و

پرسیدم:

- اینها چطور موش‌هایی هستند؟ ایله‌مه سرو صدا

را موش‌ها درمی‌آورند؟

صاحب‌خانه این داستان را برایم تعریف کرد:

در (گیروسون) فندق زیاد بوجود می‌آید... در تمام

خانه‌ها فندق زیاد می‌باشد... موش‌ها هم از فندق خیلی

خوشش می‌آید وقتی هم فندق زیاد بخورد مرتب تولید

نسل می‌کند! پرسیدم:

- چرا يك گربه بخانه نمی‌آورید؟ صاحب‌خانه

خندید:

- گربه؟ گربه‌ها با موش‌های ما نمیتوانند سرو

کله بزنند! اینها از آن موش‌هایی نیستند که شما فکر

می‌کنید!

این موش‌ها با فندق‌های گیرسون پرورش یافته‌اند.

گربه‌ها را تکه‌پاره می‌کنند!!؟

اگر کسی توی کوچه و خیابان خوردنی همراه داشته باشد این موش ها از عقب پریده آنها را از دستشان میکشند! خود من دوروز قبل يك ماهی بزرگ را از دمش گرفته به خانه می آوردم يك موش از عقب پریده، ماهی را برداشت برد! در اینجا موش ها ماهی را زیاد دوست دارند از اینجهت هر وقت ماهی می آورم دم او را محکم به میچ دستم می بندم...

سگ ناجی

در مسکو بایک نفر بنام ابراهیم اژدر که رژی سور سینما بود دوست شدیم بار دوم که بمسکو رفتم شنیدم زن ابراهیم اژدر مرده برای عرض تسلیت باتفاق یکی از رفقا بخانه تابستانی ابراهیم اژدر رفتیم خانه او در میان جنگل بود يك هفته بود که زنش فوت کرده بود... ضمن صحبت آقای ابراهیم اژدر گفت:

« زنم يك سنجابی داشت روزی که جتازه از خانه بیرون رفت سنجاب دیگه دیده نشد در صورتی که سابقاً جاهای دوری نمیرفت اگر به پشت خانه هم میرفت باز یک ساعت دیگه بر میگشت. رفیق دیگر ما گفت:

- منظورتان اینه که سنجاب مرگک صاحبش را

فهمیده؟ ابراهیم از در جواب داد:

- نمیدانم جواب قطعی. بگویم ولی وقتی

اتفاقی را که در عشق آباد افتاد گوش دادم به احساسات

حیوانها باور می کنم. سؤال کردم:

- در عشق آباد چه اتفاقی افتاده؟ این قصه را

شرح داد و من هم از زبان ابراهیم از در برای شما شرح

می دهم:

- من اهل عشق آباد هستم. در یک روز تعطیلی به

عشق آباد رفته بودم استراحت کنم در عشق آباد شنیدم

دوتا از همسایه هایمان دادگاهی شده اند یکی از همسایه-

هایمان با بیل به دیگری حمله کرده بود بوسیله میانجی ها

جدایشان میکنند علت دعوا را کسی نمیدانست زمانی

که من در آنجا بودم یکی بدو داشتند نگران شده من هم

بدادگاه رفتم دادستان از متهم پرسید:

- چرا با بیل به همسایت حمله کردی؟ متهم: جواب داد

- قربان اوسگ مرا زخمی کرده بود...

دادستان دوباره پرسید :

- انسان برای خاطر يك سك با همسایه اش دعوا

میکنه؟

متهم:

- قربان آن سك از آن سگهایی که میدانید نیست

دادستان:

- پس چطور سگی است؟ متهم شرح داد:

«فرزند دوم من هنوز دوماهه بود شبها بچه در گهواره اش میخوابید سك هم از کنار او جدا نمیشد. يك روز صبح تابستان من در رختخواب روزنامه میخواندم دیدم زنم گریه کنان نزد آمد ه گفت کودکم با گهواره اش نیست همه جای خانه را گشتیم از گهواره بچه اثری نبود... رفتیم توی حیاط دیدیم گهواره بچه توی حیاط است کودک هم توی گهواره راحت خوابیده سك هم در کنارش كشيك میدهد.

گهواره را برداشته داخل اطاق آوردیم ولی باز شب که شد سك گهواره را با کودک بحیاط برد. سك را

از خانه بیرون کردیم. در را هم بستیم، چون هوا گرم بود پنجره را باز کرده بودیم نیمه شب در اثر سرو صدا از خواب بیدار شدیم دیدیم سگ از پنجره آمده میخواست کودك را با گهواره بیرون ببرد. سگ را كتك مفصلی زده بیرونش کردیم، نزدیکی های صبح سرو صدای ترسناکی شد مثل اینکه زمین از جایش کنده شده باشد از خود بیخود شده بودم مدتی از این میان گذشت وقتی چشمهایم را باز کردم خود را در وسط سگ و خاك دیدم فهمیدم که زخمی شده ام چند ساعتی در آنجا ماندم از نبودن هوا داشتم خفه میشدم از بالا سرو صدائی شنیده میشد مثل اینکه یکنفر خاكهای رویم را بر میدارد صدای زوزه سگم را می شنیدم سوراخی باز شد هوا و روشنی آمد تو از آن سوراخ پای سگم را دیدم بكمك او از زیر آوار نجات پیدا كردم سگ مرا ول نکرد با دندان هایش پایم را گرفته بيك طرف می كشید در آنجا زوزه می كشید زمین را می كند جایی را كه نشان میداد باز كردم از آنجا

دخترم را بیرون آوردم در آن زمین لرزه بزرگ کسی
حال کمک کردن بکسی را نداشت بکمک سک زنم را
و مادرم را هم پیدا کردم این بار عقب بچه کوچک می-
گشتیم سک هم در میان نبود در میان آوارها بچه کوچک
را پیدا نکردیم آمدیم توی باغچه دیدیم گهواره آنجا
است بچه هم در داخل گهواره میباشد .. پس اینطور
معلومه سنگ ماقبل از زمین لرزه بچه را بیرون آورده بود. در
زمین لرزه بزرگ از خانواده ما را همین سک نجات
داده بود.

بعد از آنروز سگم را سر سفره آوردیم او را
از خودمان جدا نکردیم همسایه ما این سک را میخواست
بکشد. منم برای نجات سگم به کمک او رفتم ولی در
این میان همسایه ما سک را زخمی کرده بود.

آقای ابراهیم از در رئیسور کمی مکث کرد و

گفت:

- پس از اینکه درد ادگانه صحبت های منم را

گوش دادم باورم شد که حیوانات هم دارای احساس
هستند . لابد سنجاب مذکور از مردن زنم متوجه شده
بود از آن جهت از این جا به داخل جنگل رفت و دیگر
برنگشت ...

جنگ مورچه‌ها با حشره «راهبه»

نمایشنامه نویس مشهور فرانسه (مارسل پاگنول) که از اعضای آکادمی فرانسه بود در کتابی بنام (خاطرات کودکی) در يك قسمت آن بنام «حشره راهبه» که يك حشره درنده است مطالب جالبی نوشته ، مخصوصاً چگونگی جنگ این حشره با مورچه‌ها بسیار جالب است که در اینجا می‌خوانید !

«پدرم درباره حشره راهبه قبلاً برایم گفته بود که این حشره تا چه حد درنده و خونخوار است و سفارش کرده بود در زندگی این حشره تحقیقات دقیقی بکنم ، بهمین جهت تصمیم گرفتم بهر قیمتی باشد يك حشره راهبه

را دستگیر کنم و بچنگ مورچه‌ها ببندازم و نتیجه آن را
با چشم به بینم... پس از مدتی صرف وقت يك حشره
راهبه بزرگ و نرپیدا کردم و آن را داخل يك «بانکه»
شیشه‌ای انداختم.. بانکه را بالای لانه مورچه‌ها
برگردانیدم.

قد این حشره از پهنای (بانکه) کمی بلندتر بود از
این جهت داخل بانکه بطور عمودی ایستاده بود و سرش
را مرتب به اطراف میچرخاند..

در این موقع مورچه‌ها از لانه بیرون ریختند و به
پایش حمله کردند. حشره راهبه خودش را به اینطرف
و آنطرف میزد و با هر کتش چندتا از مورچه‌ها را تیکه و
پاره میکرد. و مورچه‌های دونیمه شده را روی زمین
میریخت....

ضمخامت (بانکه) مانع می‌شد کد صحنه‌های داخل
به خوبی دیده شود و از طرفی حشره راهبه به راحتی
نمی‌توانست جنگ کند.. (بانکه) را برداشتم حشره راهبه
که آزاد شد وضع راحتی به خودش گرفت. چنگال‌های

خود را باز کرد و هر شش تا پایش را روی زمین گذاشت
حالا با هر حرکتی ده پانزده تا مورچه را می کشت ولی
تعداد مورچه ها هر لحظه زیادتر میشد و جنگ با شدت
بیشتری ادامه پیدا می کرد، من نگران نتیجه کار بودم..
یکباره متوجه شدم پاهای حشره راهبه مثل سابق کار
نمیکند. حرکت چنگال هایش کندتر شده بود ... کم کم
تعادل خود را از دست میداد. بعد هم با تعجب دیدم
مورچه ها از پشت گردن و بدن حشره راهبه دور شدند ،
حشره راهبه بدون اینکه حرکتی بکند در جای خودش
ایستاده بود. و چنگال هایش را مثل کسی که دعا میکند
رو به بالا نگهداشته بود ... حالت کسی را داشت که به
فکر فرو رفته باشد ، فکر کردن حشره راهبه زیاد طول
کشید و از طرفی رفتن مورچه ها مرا خیلی نگران کرده
بود، برای اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده روی زمین خم
شدم تا از نزدیک وضع حشره راهبه را بدانم .. قضیه
خیلی زود برایم روشن شد . مورچه ها زیر دم حشره
راهبه را بزرگ کرده ! و مرتب به داخل بدن او میرفتند

و بیرون میآمدند.. و امعاء و احشاء داخل بدن او را
بیرون می کشیدند ...

حشره راهبه بیحال روی زمین افتاد و در انتظار
مرگ بود اما مورچه ها دست از سر او برنمیداشتند و
بعد از اینکه شکم او را خالی کردند پوستش را کردند و
گردن و پاهای او را قطعه قطعه کردند و با آرامش و نظم
خاصی این غنایم را به زیر زمین توی لانه خودشان
بردند :

سگ‌هایی که از راه (میان‌بر) حمله می‌کردند .

با ماشین از (بورسا به یلووا) میرفتیم .. راننده تصمیم گرفت از يك راه قدیمی که نزدیک‌تر بود برود.. کمی که رفتیم فهمیدیم جاده‌خاکی و پر دست‌انداز است ولی راه برگشت نداشتیم ناچار آرام‌تر و با احتیاط بیشتری حرکت می‌کردیم ... روی يك تپه دوتا سگ چوپان جلویمان درآمدند و بطرف ماشین حمله کردند. سگ‌ها بسیار قوی بودند و اگر توی ماشین نبودیم مارا نیکه‌پاره می‌کردند .

راننده به سرعت ماشین افزود .. سگ‌ها مدتی به

دنبال ماشین دویدند و پارس کردند و چون فاصله ما زیاد شد برگشتند.. گمان کردیم از دست سگ‌هانجات پیدا کرده‌ایم ...

پنج شش کیلومتر نرفته بودیم که دوباره سگ‌ها پیدایشان شد .. از راه میان‌بر آمده و سرراهمان ایستاده بودند .. راننده باز سرعت ماشین را زیاد کرد و از سگ‌ها نجات یافتیم ...

داشتیم باراننده دربارۀ سگ‌ها صحبت می‌کردیم که چطور آنها از راه (میان‌بر) آمدند و جلویمان را گرفتند که دیدیم سگ‌ها دارند از بالای تپه بطرف ماشین ما می‌آیند، تا به (یلووا) برسیم آن دوتا سگ با فاصله پنج یا ده کیلومتر از راه (میان‌بر) می‌آمدند و جلوی ما را می‌گرفتند .

مرغ‌های خونخوار !!.

مدتی پس از اینکه بازنشسته شدم يك مزرعه برای پرورش مرغ درست کردم .. توی هفت هشت سالن بزرگ پانصد.. ششصد مرغ و خروس نگهداری می کردم.. یکروز یکی از کارگرا آمد و گفت :

- مرغ‌های داخل لانه‌ها روز بروز کمتر می شوند.. چون تعدادشان زیاد است شمردن آنها امکان ندارد . پرسیدم: «از کجا فهمیدی مرغ‌ها کسر میشوند؟...»
- توی باغچه‌ی مرغ‌ها که اطرافش را سیم خاردار کشیده‌ایم استخوان و پرهاى مرغ ریخته .
با کارگرم به محلی که استخوان و پرها ریخته بود

رفتم . راست می گفت .. عجیب اینکه حتی یک ذره
گوشت به استخوان ها نمانده بود .

فردای آن روز جلوی لانه های دیگر هم استخوان
و پر مرغ دیده شد .. هر کاری می کردم نمی فهمیدم مرغ ها
چطوری کشته میشوند .. لانه ها سالم بود .. حیوان هائی
از قبیل روباه ، شغال که دشمن مرغ هستند نمیتوانستند
داخل لانه ها بروند .. اگر میرفتند جای پایشان معلوم
میشد و اثری از خون مرغ ها در کف لانه ها دیده نمی شد ..
در صورتیکه از مرغ ها غیر از استخوان و پر و منقار
چیز دیگری بجا نمی ماند ! .. چند روز در کمین نشستیم
ولی چیزی سردر نیاوردیم .. بالاخره پس از هفته ها
جستجو این گره باز شد صبح ها مرغ ها را از لانه هایشان
به باغچه میاوردند .. در میان آنها هر کدام ضعیف تر و
عاجز تر از سایرین بود و عقب می ماند بقیه بسرش میریختند
و قسمت نرم زیر دم او را بقدری نوک میزدند که شکم مرغ
پاره می شد و روده هایش بیرون میریخت .. بعد روده

اورا به نوک می گرفتند و میدوند و مرغ شکم سوراخ را روی زمین می کشیدند .. بقیه مرغ ها از این بازی و تفریح به هیجان می آمدند و همه روی مرغ میریختند و تمام بدنش را سوراخ سوراخ می کردند .. طولی نمی کشید از مرغ بیچاره جز منقار و مقداری استخوان و پر چیزی باقی نمی ماند .

علت گوشتخواری و وحشی گری مرغ ها را نمیدانستم از یک دامپزشک پرسیدم جواب داد :

- نام این بیماری «کانی بالیسم» است و گاهی مرغ ها باین مرض که در اصل (خونخواری) است دچار می شوند.. وقتی مرغ ها تشنه می شوند در زمین باغچه کرم ها و حشرات را نوک میزنند و خون آنها را برای رفع تشنگی میخورند کم کم به خوردن خون علاقه پیدا می کنند و وقتی در سالن های در بسته بمانند و دسترسی به کرم و حشرات نداشته باشند یکدیگر- را می کشند .. برای جلوگیری از این جریان زیر دم مرغ ها را نفت

سیاه می‌مالند .

و بعد دامپزشك دستور داد مقداری خون داخل
آب مصرفی آنها بریزیم .. همین کار را کردیم مرغ‌ها
با خوشحالی بطرف مرغدانی دویدند و بعد از آن روز
پر مرغ و استخوان جلوی مرغدانی‌ها دیده نشد .

شکار گنجشك.

با دوستم روزخان آپایدین وکیل دادگستری
گپ می‌زدیم در اثنای صحبت‌ها گفت :

- من هم زمانی نویسنده بودم؟ پرسیدم:

- چطور؟ اینطور شرح داد :

- فکر میکنم در کلاس سوم ابتدائی بودم . در

«بيوك دره» می‌نشستیم روزهای یکشنبه بیرون میرفتیم
در چمنزارها بازی میکردیم.

بهترین تفریح ما با تیر کمان سنگ انداختن بود.

یکروز یکشنبه که برای گردش رفته بودیم با برهان-

برادر کوچکترم بودم - بازی می‌کردیم ، خواستیم

شکار پرنده بکنیم، بانیر کمان لاستیکی سنگ میانداختیم
 بروی پرنده‌ها ولی هر کاری میکردیم نمیتوانستیم بزنیم.
 يك دفعه از روی درختی که جلوی ما بود يك دسته گنجشك
 پرواز کرد برهان سنگ داخل چرم تیر کمان گذاشته
 هدف گرفت لاستيك را کشید سنگ پرت شد ... یکی
 از گنجشك‌ها روی زمین افتاد من و برهان تعجب کرده
 بودیم ما هیچ وقت چنین نتیجه‌ای نمیخواستیم بدست
 بیاوریم دویدیم نزد گنجشك که روی زمین دست و پا
 میزد و جان میداد رسیدیم وقتی چشم به گنجشك که
 دست و پا میزد افتاد هر دو شروع کردیم بگریه کردن
 حیوان زبان بسته میخواست از ما فرار کند. اما نمیتوانست
 فرار کند و نه میمرد... زمان رفته رفته طولانی می‌شد
 این شکنجه ترسناك دوسه دقیقه طول کشید ولی زمان
 برابر من تمام شدنی نبود گنجشك دست و پا میزد مهنوز
 زار زار گریه میکردیم بالاخره دست و پا زدنش از کار
 افتاد گنجشك مرده بود. ولی ما گریه میکردیم آلات
 انهام را که تیر کمان بود انداختم دور، برهان بادستهایش

زمین را کنند زیر خاک قبر کوچکی درست کرد گنجشک را
دفن کردیم گریه کنان به خانه آمدیم بدون اینکه بایکدیگر
حرف بزنیم .

فردای آنروز معلم در کلاس در باره موضوع
دلخواه خودمان خواست که انشاء بنویسیم من که
تحت تأثیر کار دیروز قرار گرفته بودم نوشتم معلم
انشاء مرا خیلی پسندید خیلی تعریفم کرده بلکه در
طول عمرم توی زندگیم تنها نویسنده‌گی من این بود.

قوی دلی مادران.

آپایدین‌ها در راه فتر خانه‌ای داشتند که باغچه
بزرگی داشت در روی درخت‌ها زاغ‌ها بچه گذاشته
بودند. بچه‌های زاغ از داخل لانه روی زمین میافتادند
چون هنوز پرواز کردن بلد نبودند روی چمن دست و پا
میزدند در این اثنا زاغ‌های مادر بالای سربچه‌اش پرواز
کرده قارقار میکنند زاغ‌های دیگر که صدای آن را می
شنوند اطرافش جمع می‌شوند همه باهم قارقار کرده بالای
سربچه زاغ پرواز میکنند برای نجات فرزندش، هیچ کاری
بر نمی‌آید در این اثنا گربه‌ای بچه زاغ را از زمین بر میدارد
می‌خورد در روی این جنایت زاغ‌ها که در هوا پرواز

میکند بیشتر سرو صدا راه می اندازند

این اتفاق های تلخ در باغچه آپایدین ها زیاد دیده می شود من هم آشنا شده بودم ولی اتفاقی که اورهان آپایدین شرح میداد آدم از شنیدیش موهایش در تنش سیخ می شد طبق گفته اورهان این قصه را شرح می دهم :

«يك بچه زاغ باز افتاده بود زاغ بزرگ روی بچه اش قارقار کنان پرواز میکرد لابد مادر زاغ بود طولی نکشید بصدای زاغ مادر، چند زاغ دیگره جمع شدند از میان چمن ها يك گربه بیرون آمد دور خیز کرده از میان گلها روی سینه جلو آمد به بچه زاغ رسید برای گرفتن بچه زاغ از نصف کمر به پائین رانکان میداد روی پاهاى عقبش حالت فنری بخود گرفت چیزی نمانده بود که پرده یکی از زاغ ها که در هوا بود بلکه زاغ مادر بوده گربه را دیده بود. درست مثل هواپیمای دشمن چطور روی خصمش فرود می آید زاغ هم مانند آن روی گربه فرود آمد زاغ های دیگر نیز مثل اینکه روی زمین میخوابند فرود آیند می آمدن باز بر میگشتن از يك طرف هم قارقار

میکردند گربه ترسیده عقب رفت . اما نرفت دو گربه
دیگه آمد حالا روی زمین سه گربه بود که بچه زاغ را
بقاپند زاغها در هوا رفته رفته زیادتر میشدند زاغها که صدای
قارقار آنها را می شنیدند بکمک دیگران می آمدن سه
گربه يك دفعه خواستند حمله کنند از طرف دیگر زاغها بدون
اینکه مکث کنند بروی گربه ها حمله میکردند آنها را
می ترسانیدند گربه ها چهارتا شدند زاغ هم زیاد شدن .
بین گربه ها و زاغ ها جنگ شدیدتر شده بود گربه ها
منظورشان قاپیدن بچه زاغ بود زاغ ها منظورشان از دست
ندادن بچه شان بود سرو صدای زاغ ها رفته رفته زیاد شده
بود همینطور که دفعات قبل انجام می دادم بچه زاغ را
نمیتوانستم برداشته پرورش بدهم چون آزمایش های قبلی
بی نتیجه شده بود بچه زاغ را که می گرفتم زنده نمانده
میمرد ...

با نگرانی جنگ را تعقیب کردم بیش از دو ساعت
طول کشید نه گربه ها توانستند بچه زاغ را بقاپند و نه زاغ ها
گذاشتند بچه شان را گربه ها ببرند . دو ساعت بعد پرنده

درنده از گربه‌ها طرفداری می‌کرد شب شده هوا تاریک
شده بود وقتی هوا تاریک شد زاغ بچه‌شان را نمیتوانستند
به بینند از ناامیدی مجبور شدن از میدان جنگ دور شوند.
یکی از گربه‌ها روی بچه‌زاغ پریده در میان دندان‌هایش
فرارش می‌داد چهارپنج گربه نیز او را تعقیب میکردن.

خرس روباه شکار میکند

یحیی بناکای نویسنده در کتاب معروفش بنام (دنیای خرس‌ها) اینطور شرح میدهد: آقای خلیل دوندارك مدتی مدیر ناحیه راه آهن بوده در یو كسك ادوا توی آبادی (هرواتا) خرس میآمده از توی رمه گوسفندان يك گوسفند میبرد میخورد دوسه چهار بار این اتفاق افتاده بود روزی چوپان‌ها تدبیری میاندايشند ولی بیهوده بود يكشب باز همینطور چوپان‌ها آتش زیادی روشن کرده منتظر خرس میشوند يك تفنگك باروتی هم داشتند . خرس پیدایش میشه چوپان‌ها دادو بیداد راه انداخته خرس را میخواستند فرار بدهند كنند ولی خرس عین خیالش نبود این باریکی از چوپان‌ها تفنگك

را برمیدارد هرچه ماشه را می کشد آتش نمیگیره ، تا آن موقع خرس بروی اینها که حمله میکند تفنگ را ول کرده فرار میکنند .

خرس تفنگ را از روی زمین برمیدارد میشکند باز دوباره يك گوسفند برداشته میبرد می خورد . در این میان يك روباه هم پایش باینجا میافتد. میآید باقی مانده خرس را می خورد. این بار خرس روباه را می بیند ، روباه نزدیک شده يك تکه را برمیدارد و خرس يك تکه دیگره میاندازد ولی تکه دوم را قدری جلوتر میاندازد خرس تکه گوشت ها را بتدریج جلوتر میانداخت بالاخره آخرین تکه گوشت را در دو قدمی خود میاندازد وقتی روباه نزدیک او می آید يك دفعه میگیرد بعدلوله تفنگ را روی آتش گذاشته داغ میکند جلوی چشم چوپان ها چندبار به پشت روباه فرو میکند و بدین وسیله او را کشته جلوی چشم های از حدقه بیرون آمده چوپان ها جسد روباه را جلوی آنها می اندازد که یعنی اینهم عوض اینهمه گوسفند که بردم ! دیگره هم برنگشت .

جنگ خروس ها !! ..

عموی من چندتا مرغ و يك خروس داشت ..
همسایه ها هم مرغ و خروس داشتند مرغ و خروس ها
با هم در شبستان مسجد می گشتند .. خروس عمویم را
خروس همسایه نوک میزد و اذیت میکرد عمویم وقتی
دید خروسش از خروس همسایه کتک می خورد ناراحت
شد و گفت :

- سر این خروس را ببرید .

به عمویم خیلی التماس کردم سر خروس را نبرد
و بزحمت قبول کرد .. همان روز به «هییلی آدا» که خانه ی
ما آنجا بود رفتم .. میخواستم خروس خودم را از خانه

بیاورم با خروس همسایه که خروس عمویم را زده بود
جنگ کنند ، خروس من دیدنی بود ... قدوقواره کامل
يك خروس جنگی را داشت . با اینکه از نژاد خروس
های جنگی نبود ولی طوری پرورش داده بودم که توی
محله‌ی ما خروسی نبود که در مقابل او به‌ایستد، تنها
يك عیب داشت تاج سرخ رنگ چند طبقه‌ی او بقدری
بزرگ بود که روی چشم چپش می‌افتاد . درست مثل
جاهل‌ها که برای ژست گرفتن کلاه را تا روی ابروپائین
میکشند! پره‌های او زرد و قهوه‌ای بود روی دمش که
میرسید سرمه‌ای رنگ و سیاه میشد ... وقتی آفتاب
روی پره‌ایش می‌افتاد رنگهای جالبی نمایش می‌داد..
از همه مهم‌تر اینکه جوان بود فقط دوسال داشت ...
خروس توی بغلم با هزار امید به‌امتنابول برمی‌گشتم..
توی کشتی یکنفر پرسید :

- این خروس زیبا را کجا میبری ؟

قضیه را شرح دادم آن مرد به‌من نصیحت کرد !
اگر خروس را قبلاً با محل آشنا نکنی شکست می‌خورد..

مگر نشنیده‌ای گفته‌اند «سگک جلوی خیانه صاحبش پارس می‌کند ..»^۱ باید این خروس چند روزی در محل باشد با مرغ‌های آنجا و مرغ‌دانی آنجا خو بگیرد تا برای جنگیدن آماده شود ...»

حرف‌های آن شخص هنوز در نظر من هست: «يك خروس چرا با خروس دیگر می‌جنگد؟! برای اینکه از مرغ‌ها ولانه‌اش دفاع کند .. اگر خروسی جا و مکان در محل نداشته باشد. برای چی و بخاطر چه چیز می‌جنگد؟» تا زمانی که با آن مرد صحبت نکرده بودم خیال می‌کردم خروس من خروس همسایه را خواهد زد و ای بعد از حرف‌های آن مرد در دلم شك و تردید افتاد اگر خروس من كتك بخورد تکلیف چی به ؟! ..

وقتی به خانه عم‌ویم رسیدم ، نصایح آنم‌رد را انجام دادم ، خروس را به لانه مرغ‌ها انداختم چند روزی

۱ - در متن کتاب ضرب‌المثل دیگری بود که در کشور ما

آشنا نیست مترجم ابن ضرب‌المثل فارسی که همان معنی را می‌دهد گذاشته .

با مرغها در آنجا مساند . با مرغها و لانه آشنا شد ...
خروس عمویم را چندبار زد و فرارش داد .. خروس
عویم دیگه جرأت نمیکرد توی لانه بیاید جلوی در
می ایستاد .

یکروز صبح خروس خودم را با مرغها بردم توی
شبستان مسجد ول کردم . از خروس همسایه هنوز خبری
نبود .. خروس من که پس از چندروز زندانی آزاد شده
بود مدتی بال و پر زد و دوروبر مرغها پلکید، به آنها ناز
و افاده می فروخت و ابراز قدرت و مردانگی می کرد
در این اثنا خروس همسایه از راه رسید، چشمش به خروس
من افتاد ژست گرفته و بطرف او آمد .. اول دوید وقتی
نزدیک شد قدم هایش را آرام تر کرد .. خروس منم در
مقابل او حالت جنگی گرفت ..

دوتائی روبروی هم ایستادند .. پرهای گردنشان
(پف) کرده و سرهایشان پائین خم شد مثل کشتی گیرها
چند دور اطراف هم چرخیدند .. هردو در کمین بودند
تا فرصت مناسب برای حمله پیدا کنند ..

خروس همسایه از خروس من بلندتر بود اما منقار
خروس من بزرگتر از او بود .. وقتی چند بار دور
یکدیگر گشتند و روبروی هم ایستادند معلوم بود که
خروس همسایه به خروس من برتری دارد، چون خروس
من چاق بود ... «خدایا اگر خروس من کتک بخورد
تکلیفم چی به؟!...»

تصمیم گرفتم اگر خروس من بازنده شود خروس
همسایه را (کیش) کرده فرارش بدهم !!...
دو تا خروس بطرف هم پریدند و هر دو عقب کشیدند.
این حمله آزمایشی بود . مثل این بود که میخواهند زور
و قدرت طرف را امتحان کنند ...

یکبار دیگر بروی هم پریدند . پنجه هایشان را
بیکدیگر چسبانده ... و باز عقب کشیدند ... در این موقع
جمعیت زیادی اطراف ما جمع شده بودند شبستان مسجد
پراز تماشاچی شده بود . «اگر خروس من کتک بخورد
دیگر نمیتوانم خروس همسایه را «کیش» بکنم ...»
چیزی نگذشت پسر همسایه هم که خروس مال آنها

بود آمد و شروع به دادزدن و تشویق خروس خودشان
 کرد : « یا الله بزنش ... عقاب شکاری من ! .. آفرین ...
 آفرین .. بارك الله .. جانمی ها !! .. » جنگ خروس ها
 شدت پیدا کرده بود خروس من داشت شکست می خورد،
 از اینکه خروس مرا وادار به جنگ کرده بودم سخت
 پشیمان بودم اما کار از کار گذشته بود.. چون قد خروس
 من کوتاه بود نمیتوانست منقار کوچک خروس همسایه
 رانوك بزند.. ولی خروس همسایه هر وقت حمله میکرد،
 ونوك میزد تاج قرمز قشنگ خروس مرا زخمی میکرد
 از سروصورت خروس من خون می چکید .. و هر وقت
 به خروس همسایه حمله می کرد پرهاى سفید او را باخونش
 رنگ سرخ میزد ...

توی آنهمه تماشاچی يك آدم بـا انصافی نبود
 بگوید : « بسه دیگه بیچاره ها از بین رفتند . جداشان
 بکنید .. » توی آن ازدحام دنبال يك چنین آدمی می گشتم .
 ولی کو آن آدم ؟ ..
 خروس ها پیر همانه به سرو صورت یکدیگر می-

پريدند ونوك ميزدند.. خروس من بيشتر از خروس همسايه
كتك ميخورد اما خسته نميشد ..

هيچكدامشان از ميدان در نميرفتند .. يكبار
خروس همسايه تاج خروس مرا چنان محكم گرفت
كه خروس من هر قدر تقلا مي كرد و دست و پا ميزد تا
خودش را نجات بدهد نميتوانست خروس همسايه
مي كوشيد روي سر خروس من سوار شود .. ناگهان
معجزه اي رخ داد.. خروس من بايك حركت تاجش را
از منقار خروس همسايه بيرون كشيد ولي گيج و منگ
بنظر مي رسيد .. يكي دوبار تلو تلو خورد و عقب عقب
رفت !..

توي دلم گفتم: «خدا كند فرار بكنه..» اما خروس
من فرار نكرد.. مثل اينكه دارد از زمين دانه جمع مي كند
سرش را دوسه بار پائين آورد و بالا برد.. و صدائي از
گلويش خارج شد.. مثل اينكه مي خواست خستگي بگيرد
بعد يكبار بطرف خروس همسايه حمله كرد . يكبار ..
دوبار .. سه بار.. در هر پرش مقدار زيادي از پرهاي گردن

خروس همایه را می کند و به باد میداد .. روی پره های سفید خروس همسایه از خون سرخ رنگ علائم قشنگی دیده می شد !

در آخرین حمله دو خروس به یکدیگر اتفاق وحشتناکی رخ داد .. وقتی دو خروس به هوا پریدند خروس من مهمیز خود را (ناخن پشت پای خروس) به سینه خروس سفید همسایه فرو کرد و سینه او را سوراخ نمود ... بیچاره خروس سفید روی زمین افتاد دست و پا میزد و خون از سینه اش فوران میکرد ...

خروس من برای آخرین بار بطرف دشمنش که روی زمین افتاده بود حمله کرد ، ولی خروس سفید قادر به دفاع نبود و روی زمین غلت میزد ..

صاحب خروس سفید آمد . او را برداشت ، قبل از اینکه بمیرد می بایست سر او را ببرد .. من هم خروسم را برداشتم زخم هایش را پاک کردم و داخل لانه انداختم .. از این میان دوسه روز گذشت یکروز که به خانه

آدم از خروسم اثری نبود از زن عمویم پرسیدم گفت:
- عمویت سر او را برید .

- چرا ؟

- مریض شده بود داشت میمرد برای اینکه حرام
نشود عمویت داد سرش را بریدند .

گربه برای انسان است؟

یا انسان برای گربه؟

«چویرمن نهال باگینوبالی» اتفاقی را که از سرش گذشته بود شرح میدهد:

«در آمریکا بودم آستن بودم نمیدانم از آستنی بود یا اینکه به یاد وطن افتاده بودم و دوری از وطن مرا خرفت کرده بود اعصابم خیلی خراب شده بود در يك همچنين شبی بود گفتم :

- من گربه میخام ! حتماً يك گربه كوچك میخام !
این يك علاقه‌ی عجیبی بود که در من پیدا شده بود . در

شهری که بودیم يك مغازه بزرگ عتیقه فروشی بود صاحب این مغازه که يك خانم ثروتمندی بود برای حفاظت از گربه ها مغازه را وقف کرده بود، ثروتمندان دیگر که دوست او بودند هر کدام مبلغی برای اجرای این برنامه کمک می کردند ، در آن مغازه عتیقه فروشی هر کس گربه میخواست به آن می فروختند. فردای آن روز که من گربه خواسته بودم شوهرم مرا بمغازه عتیقه فروش برد . گفتم :

« يك بچه گربه میخواهم » .

خانمی که متصدی مغازه بود پرسید :

« شما آبستن هستید؟ » البته آبستن بودم از وضع

من معلوم بود جواب دادم :

- بله .

- ما حالا بشما گربه نمیتوانیم بفروشیم بعد از

وضع حمل بیائید هر گربه ای که خواستید بیرید .

- چرا حالا نمیفروشید؟

- اگر حالا گربه را بشما بدهیم گربه به شما آموخته

میشود وقتی شما وضع حمل کردید گربه حسادت بچه‌تان
را می‌کند، ناراحت می‌شود در صورتیکه وقتی بچه در
خانه دارید اگر گربه را بیاورید . چون آن را نورمال
دانسته حسادت نمی‌کند!...

جنایت

در شهر قارص ستوان بودم چون از آن دوران
کودکی از مرغ زیاد خوشم می آمد. در پشت خانه مان
لانه مرغ ساخته و مرغ نگهداشته بودم دوتا از مرغ ها
(کورک) شده و برای جوجه در آوردن روی تخم خوابیدند
این دوتا مرغ ۲۳ جوجه در آوردند شب و روز به
لانه مرغ ها سرزده آب و دانه آنها را میدادم و جوجه ها
را نوازش میکردم. جوجه ها بزرگ شده نیمچه شدند اول
از نیمچه ها یکی کم شد بعد هم هر روز یکی دوتا کم میشد.
يك سنگ بزرگ و لگرد کوچه بود که آنها را میدزدید آن
را موقع دزدیدن گرفته بودم سنگ پرت کرده از آنجا

دورش کردم اطراف لانه مرغهارا سیم توری گرفتم اینبار
 سگ سیم را پاره کرده از زیر آن مرغهارا میدزدید سگ
 به خوردن گوشت مرغ عادت کرده بود از دست آن
 نمی توانستم حیوان ها را نجات بدهم بیچاره مرغ ها
 را که رفته رفته خیلی کم شده بودند داخل لانه زندانی
 می کردم فقط پنج تا مرغ مانده بود . وقتی خودم پهلوی
 شان بودم آنها را از لانه بیرون می آوردم باز دوباره
 به لانه می انداختم ... با این حال سگ ول کن نبود و دست
 برنمیداشت از دست آن سگ عاجز شده بودم یکشب سگ
 در موقتی به لانه را باز کرده داخل می رود یکی دیگر از
 مرغها را پاره کرده میخورد . من دیگه دشمن خونی این
 سگ شده بودم . یکی از نیمچه ها را که توی دستم بزرگ
 شده بود و خیلی دوست داشتم و همیشه بالای دوشم سوار
 میشد و از دستم دانه میخورد وقتی سگ آن را هم خورد
 طاقتم تمام شد و تصمیم گرفتم این حیوان را بکشم ...
 یکروز سگ را دیدم که در کنار مرغدانی میگردد
 از سربازخانه که نزدیک بود يك تفنگ گرفتم تفنگ را به

طرف سكه هدف قرار دادم و آتش كردم گلوله بپای سكه
خورد و زخمی شد ، از رانش خون می ریخت . بیچاره
سكه دور خودش می چرخید و جای زخمش را می لیسید ،
چه منظره ی ناراحت کننده ای بود از كارم سخت پشیمان
شده بودم نمیدانستم چيكار كنم مرغها را فراموش کرده
بودم حتی وحشیگری سكه هم از یادم رفته بود بنفكر افتادم
كه سكه را مداوا كنم ، بطرف او رفتم ناله كنان فرار كرد
لوله تفنگ را يك بار دیگر بطرف سكه گرفتم چون طاقت
دیدن درد كشیدن حیوان را نداشتم ماشه را كشیدم این بار
سكه بی جان روی زمین افتاد .

از این میان سی سال گذشته آن رویداد ترسناك را
هنوز در خوابهایم می بینم حیوان زبان بسته كه برای
لیسیدن خونش دور خود می چرخید هر كاری میکنم این
منظره را فراموش كنم .. نمی توانم .

درسی که از خرس باید گرفت

قبل از اینکه این داستان را شرح بدهم درباره رفتار مخصوص خرس ها تعریفی بکنم. خرس ها مانند انسانها بطرف (سیلی) میزنند و تف میکنند.

(اوغوز توك تامیش) که در روزنامه (اناطولی آژانس) کار میکرد این قصه را برایم تعریف کرده است: «پدر بزرگم اهل یکی از آبادی های (گدیز) بود يك روز در ضمن کار کردن در مزرعه توالتش می آید عقب جای مناسبی میگردد که هم دیده نشود و هم براحتی خود را تمیز کند در کنار جوی آب میان درخت ها میرود . چندی که می گذرد صدای خش خش بگوشش میرسد و بعد

تبدیل به صدای پا می‌گردد آهسته آهسته میان شاخه‌ها باز
میشود. از میان نی‌های بلند یک خرس بزرگی بیرون می‌آید!
پدر بزرگم از ترس صدایش در گلو خفه شده بود... خرس
برای آب خوردن توی «قنات» خم می‌شود، وقتی دهانش
به آب میرسد نمی‌خورد مکث میکند، اینطرف و آنطرف
را بو کرده در این اثنا چشمش به پدر بزرگم می‌افتد
پدر بزرگ از جایش که چمباتمه زده بود بلند می‌شود ولی
نمی‌تواند فرار کند. خرس در مقابلش روی دوتا پایش
ایستاده مدتی بروی پدر بزرگم نگاه می‌کند بعد دوتا سیلی
چپ و راست به پدر بزرگم می‌زند و بصورتش هم تف
میکند و آب را نخورده میرود.

گربه هنرمند

خانم آموزگار مدبوحا سنال اینطور شرح میدهد:
« دريك اجتماعى خانم ها از سگ و گربه و هنرهای
آنها تعریف هامی کردند: «گربه ی ما از شیر دستشوئی آب
میخورد». «گربه ی مادر مستراح کثافت خود را میکند!»،
«گربه ی ما با سگ همسایه دوست شده!» و از این قبیل
تعریف ها.

خانمی که تا آن زمان ساکت نشسته بود تنهایك جمله
از هنرهای گربه اش شرح داد مثل اینکه چیز مهمی نبوده:
«گربه ی من زنك در خانه را میزند!»
ما خیال کردیم خانم شوخی میکند همه خندیدیم و باور

نکردیم ولی من بعدها دیدم که حرف این خانم درست است، گربه زنك در خانه را میزد. يك خانه قدیمی سه طبقه در محله اعیان نشین استانبول بود، در کنار در ورودی خانه پنجره‌ای بود که نرده‌ی آهنی داشت گربه روی این پنجره میپرید یکی از دسته‌های جلویش را بطرف زنك در خانه دراز می‌کرد و روی زنك فشار میداد زنك زده می‌شد. نادری خانه باز شود زنك را چند بار می‌زد من از دیدن این عمل گربه در تعجب ماندم ، صاحب گربه گفت :
- زنك زدن او چنان مشخص است که من از صدای زنك در خانه می‌فهمم گربه دارد زنك میزند!

مسابقه شپش

زندان های ۲۵ سال پیش از زندان های امروزه خیلی کثیف تر بودند در آن زمان در بخش آدم بابا مسابقه‌ی شپش را دیده بودم ولی چون از نزدیک نگاه نکرده بودم نمیدانستم این مسابقه چطوری است . دوست خدا پیام‌رمز نورالدین وانو مسابقه شپش را اینطور شرح داده است :

«شپش های مسابقه ای را مخصوص پرورش میدهند میدان مسابقه باید مستقیم باشد آنهم روی يك حلبی صاف ، و براق شپش هایی که در مسابقه شرکت میکنند . روی حلبی را با گچ یا مداد دایره ای میکشند خارج این دایره يك دایره بزرگتر کشیده میشود شپش های مسابقه ای را ، داخل

دایره كوچك در يك ردیف میگذارند شپش ها شروع بحرکت می کنند هر کدام از شپش ها از دایره بیرونی زودتر رد شود آن شپش اول می شود تا خارج دایره بیرون شپش ها بترتیب درجه میگیرند صاحبان شپش هایی که اول و دوم و سوم میشوند جایزه میگیرند، پولهای صاحبان شپش هایی که از ردیف چهار به بعد عقب بمانند از بین میرود. کسانی که پول نداشته باشند که شپش هایشان را در مسابقه جزو شرکت کننده ها قرار بدهند درست مانند مسابقه اسب-دوانی روی شپش ها به سیگار شرط بندی میکنند. شپشهای مسابقه ای با هم مخلوط نمیشوند چون هر شپش يك علامت مخصوصی دارد صاحبان شان در میان صد هاشپش، شپش خودشان را می شناسند.

تیرهای تلفن

بحیبی نیا کامی نویسنده در یکی از رپرتاژهایش درباره خرس‌ها قصه‌ای را که با چشم دیده اینطور شرح میدهد :

« از (یوکسک ادا) به (شم‌دیلی) میرفتیم یکی از پزشکان وزارت بهداشتی (یوکسک اوا) که از دوستان من بود برخورد کردیم. دکتر (بخردیلنکین) مرا برداشته به قسمت‌های جنوب شرق کشورمان میگردانید جنگل‌های پردرخت رفته رفته زیادتر میشد یک دفعه صدائی بلند شده یک تار یکی بسرعت تیر کمان از جلوی عبور منی کرد دکتر گفت «خرس است» دکتر جیب را نگه داشت پیاده شدیم

که بمن يك چيزی را نشان بدهد:

« نیاکامی خوب نگاه کن آن درخت جنگلی که
می بینی تیر تلفن است . »

در حقیقت بالای درخت يك مقره چینی بسته بودند
ويك سیم تلفن هم به مقره پیچیده بودند!
دگتر گفت :

« - لابد شما تعجب می کنید اگر بدانید در اینجا
بواسطه خرس ها نمی توانند تیر تلفن بگذارند » وقتی
علتش را فهمیدم خندیدم.

عسل سرزمین شمدین لی مشهور است زنبور عسل
در میان کوه های اینجا پر است خرس از عسل خوشش
می آید .

لابد میدانید که تیر های تلفن هم صدا می کند در
اینجا خرس ها مانند سگ های خانه دار می گردند
تیر های تلفن را خیال میکنند « لانه زنبور است حتی

گوش فرا داده هرچقدر که وز وز تیرها را می شنوند
تیر را بیشتر تکان می دهند، بعد آنیز خیال می کنند در داخلش
عسل است تیرها را در می آوردند می شکستند در داخلش
را نگاه می کردند از این رو مکالمات تلفنی تند تند
قطع میشد.»

بوی جیک

سگ‌ها انسان‌هایی که آنها را دوست دارند از دور می‌شناسند .. يك شب در خانه دوستم مهمان بودیم و دیر وقت داشتیم به خانه برمی‌گشتیم .. يك سگ ولگرد کوچه به دنبال ما افتاد برای اینکه سگ از محل خودش دور نشود سگ را (چخ) کردیم که برگردد ! فرار نکرد بلکه روی زمین نشست. وقتی ما به راه افتادیم سگ هم از جایش بلند شد و پشت سر ما راه افتاد ...

مثل کسی که سنگ پرتاب می‌کند دستم را بالای سرم بردم و بطرف او حرکت دادم اما فایده نبخشید نتوانستیم سگ را از خودمان دور کنیم .. سگ تا جلوی

در خانه‌ی ما آمد . با دستم مثله اینکه سنگ پرتاب
میکنم دستم را حرکت دادم هر کاری کردم سگ را نتوانستم
از خودمان دور کنیم تا جلوی در خانه مان آمد .

ما در يك طبقه سوم آپارتمان می نشستیم فردا
صبح وقتی در را باز کردیم سگ را دیدیم که جلوی در
خوابیده يك سگ زرد بزرگ و لگرد کوچه بود هر کاری
کردیم نرفت دربان را صدا زدیم ، او هم سگ را نتوانست
بیرون کند روی سنگ‌های چسبید! بالاخره دربان طنابی
بگردنش بست کشان کشان بیرون برد . سگ از خرابه
پشت آپارتمان دور نشد . ماهم برای او از پنجره نان و
غذای ریختیم گاهگاهی هم غذا و استخوان برایش برده به او
میدادیم بیچاره سگ يك حالت دوست داشتنی داشت از
این رو اسمش را (بویی جيك) گذاشتیم از آپارتمان‌های
دیگر هم برای بویی جيك غذا می آوردند مخصوصاً بچه‌های
محلّه بویی جيك را دوست داشتند .. بویی جيك ساده
بود هر شش ماه یکبار چهارپنج تا بچه می آورد در آن
خرابه بویی جيك صاحب يك خانواده‌ای شده بود . غیر از

خانواده خودش کلیه سنگ‌های نر آن حوالی توی خرابه جمع میشدند البته بخاطر بوبی جیک می‌آمدند این وضع بعضی از خانواده‌ها را ناراحت کرد از دست بوبی جیک به شهرداری شکایت کردند روی این موضوع مأمورین شهرداری برای کشتن بوبی جیک آمدند برای او گوشتهای سمی می‌انداختند بوبی جیک نمرد ولی سنگ‌های دیگر پشت سرهم می‌مردند همه تعجب کردند که چرا بوبی جیک نمی‌مرد. علت آن چی‌یه ؟ برای دانستن علت آن مجبور بودند بوبی جیک را از نزدیک بشناسند. جلوی این حیوان زبان بسته هرچی می‌انداختند تا بچه‌هایش نمی‌خوردند و سیر نمیشدند خودش نمی‌خورد . هرچقدر هم گرسنه بود تا بچه‌هایش سیر نمیشدند لب به غذا نمی‌زد اگر از آن‌ها چیزی باقی میماند می‌خورد، بعد از سیر شدن خودش هم اگر چیزی از غذا باقی میماند خاک را میکند زیر خاک مخفی میکرد . برای روز مبادایش . این بوبی جیک گوشتهای سمی را که برای کشتن او می‌انداختند به سگهای دیگر تعارف میکرد

چون آنها و بچه هایشان میخوردند میمردند و خودش زنده
میمانند، باز چند ماه دیگر بچه می آورد و دوستان نر را
به خرابه می آورد! . چهار پنج سال روی کشتن این سگ
زحمت کشیدند ولی بوبی جیک را نتوانستند بکشند. يك
روز دیدم نوک دم بوبی جیک بریده شده علتش را پرسیدم معلوم
شد آن روز باز برای بوبی جیک گوشت سمی انداخته اند یا
مهمانانش کم بودند و یا اینکه گوشت زیاد بوده که بوبی جیک
هم از آن میخورد و مسموم میشود . بچه های محله که
می فهمند بوبی جیک مسموم شده برای نجات او بکمکش
میدوند هر کاری از دستشان برمی آید میکنند در این
میان ماسه با سیردوغ کرده باو میدهند میخورد و نوک
دمش را هم بریده خون از آن میریزد بدین وسیله نجاتش
میدهند . بعد از اینکه بوبی جیک از مرگ نجات یافت
از دوستان بسیار نزدیک بچه های محله میشود. ولی باز
از مرگ خود را نتوانست نجات بدهد چیزی نمانده بود
که بچه بیاورد آنروز هم مهمان نداشتند در ضمن گرسنه

هم بوده گوشت سمی را که جلوی‌ش می‌اندازند زیر خاك
مخفی نمی‌کند تمامش را می‌خورد بیچاره بسوبی جيك
مرد با مرگ او تمام اهل محل ناراحت شدند بیشتر از
همه بچه‌های محله ناراحت شده بودند.

طلا و خانم

شرف حکیم زاده نویسنده شرح میدهد :

« پدر بزرگ من حکیم بود در دوران پیرییش به
«بوزویوک» رفت در آنجا اقامت کرد برای معالجه
بیماران به آبادی بوزویوک میرفت بیماران را مداوا
کرده دوا میداد برای رفتن به آبادی‌ها يك ارابه تك
اسبی داشت نام اسبی که ارابه را میکشید (خانم بود)
پدر بزرگم يك مك هم داشت يك سگ عنادی بود
اسمش (طلا) بود ...

«خانم و طلا» همدیگر را خیلی دوست داشتند باهم
بازی می کردند پدر بزرگم وقتی سوار ارابه شده براه

که میافتاد طلا هم عقب ارا به حرکت میکرد پدر بزرگم اگر بجاهای دوری میرفت برای اینکه طلا عقب سر آنها افتاده خسته نشود قبلا او را در طویله می بست پس از اینکه یکی دو ساعت می گذشت او را آزاد میکردیم طلا جا پاهای «خانم» را بو کرده براه میافتاد هر آنقدر میرفت تا خانم را پیدا میکرد. با هم بخانه بر میگشتن پدر بزرگم دیگر آنقدر پیر شده بود که حال به آبادی ها رفتن را نداشت ارا به را باتفاق خانم فروخت. خریدار خانم را به بولدان از توابع ونیرلی برد وقتی خانم از خانه رفت برای اینکه طلا عقب او نیفتد او را بستیم سه روز بسته ماند سه روز بعد که او را باز کردیم طلا عقب خانم گشت بجاهای دوری رفته دوباره بخانه بر میگشت ۱۵ روز اینطور عقب خانم میگشت بجاهای خیلی دوری رفته دوباره برگشت يك روز هم رفت دیگره برنگشت خیلی دنبال گشتیم ولی پیدا نکردیم بالاخره بعد از چندی خبر طلا را از بولدان گرفتیم طلا خلاصه خانم را از رد پاهایش پیدا میکند يك ماه ونیم بعد از گشتن که از خانه

بیرون رفته بود از در باغچه خانم که در آنجا بود
داخل میشود. فاصله بین بولدان و بوزیوک ۶۰۰ کیلومتر
است طلا وقتی از در خانه وارد می شود چنان خسته
بوده در زیرپاهای خانم افتاده دیگر بلند نمیشود همانجا
میمیرد .

تربیت یا تعلیم مادر

ده ساله بودم در استانبول توی محله‌ی سلیمانیه در يك خانه دو طبقه‌ای کرایه نشین بودیم، يك گربه برنگ پلنگی داشتیم این گربه بچه آورد از بچه‌هایش فقط یکی مانده بود.

این گربه اگر گرسنه هم میماند در خانه دزدی نمی‌کرد در صورتیکه خوب می‌دانستیم يك گربه‌ی دزد بی‌نظیری بود! تکه‌های گوشت را که از بیرون می‌دزدید بخانه می‌آورد يك روز باز يك تکه گوشت بسیار بزرگی را در دهانش گرفته بزور از پله‌ها بالا می‌آمد گوشت را در راهرو گذاشت مومو کنان عقب بچه‌هایش می‌گشت وقتی

بچه‌اش آمد گوشت را از زمین برداشت داخل ظرف
غذایش گذاشت بچه گربه روی گوشت حمله کرده شروع
نمود به خوردن مادرش هم در کنارش دراز کشیده خودش را
لیس میزد.

در آن روزها تمام خانواده‌ها روی زمین سفره
پهن کرده غذا می‌خوردند. یکروز روی زمین روی
دوزانو نشسته ناهار می‌خوردیم گربه بزرگ آمد بین
من و مادرم نشست مانند همیشه کنار سفره خوابید..
بعد از چند دقیقه بچه‌اش هم آمد ولی او مانده مادرش
آرام نه نشست سرش را داخل سفره دراز کرده بومیکرد
بعد هم دستش را بسفره دراز کرد مادر گربه وقتی فهمید
بچه‌اش می‌خواهد دزدی بکند يك دفعه از جایش بلند شد
درست مانند يك مادر که می‌خواهد بچه‌اش را تربیت
کند با دست بچه‌اش را زد ، بعد از آن روز دیگر بچه
گربه سر سفره شلوغ نمیکرد و به غذاها دست نمیزد .

حاکم نیرومند ...

تارك بوغرا این قصه را برایم گفته است .
«خدا بیامرزد پرفسور ممتازتورهان را، يك سگ
اصیل بمن هدیه کرده بود. اسم این سگ ماده (دورا)
بود .. وقتی پرفسور تورهان این سگ را بمن می داد
گفت :

«هیچ ناراحت نباش، این سگ نمی تواند بچه
بزاید ...»

سگی را که پرفسور می گفت نازاست بعد از پنج
شش ماه توی خانه ی ما شش تا بچه بدنیا آورد !
دو خانه آنطرفتر ماهمسایه ای بوده اسم «بادیرهان»

يك سنگ بزرگ گله داشت اين سنگ به قد يك كره خر بود .. بيخودی پارس نمیکرد . با سگهای ولگرد سروکار نداشت . به صداهای جزئی سرش را بر نمی-گرداند .. از هر لحاظ سنگ خوب و با وقاری بود!!.. يکروز از حياط صدای ناله سنگ ما بلند شد . اول اعتنا نکردم ، وقتی دیدم صدای سنگ قطع نمی-شود از پنجره نگاه کردم . یکی از توله سگها مثل اینکه هار شده باشد گردن دیگری را گرفته و داشت خفه اش می کرد .. توله سگ های دیگه پارس می کردند و (دورا) اطراف آنها می چرخید میخواست بچه را از هم جدا کند ولی نمی توانست ...

من از پنجره داد زدم ... ولی سنگ هار گردن برادرش را ول نمی کرد... یکمده از عابرين پشت نرده ها جمع شده و با سنگ انداختن و (چخ) کردن میخواستند دعوا را بهم بزنند .. ولی فایده نداشت . در اين موقع سنگ گله آقای «باديرهان» بطرف خانه ی ما آمد، پشت نرده ها که رسید چند لحظه منظره دعوا را تماشا کرد ..

بعد خیلی خونسرد و آرام از درباغچه داخل شد . پس
گردن توله سگ هار را که میخواست برادرش را خفه
کند گرفت و از بالای نرده ها به کوچه انداخت ... یکی
دیگر را سه چهار متر آنطرفتر پرت کرد ...
سرو صداها قطع شد .. دیگر نه سگها پارس می -
کردند و نه از تماشاچی ها صدا در میآمد ...
سگ گله مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده از راهی که
آمده بود برگشت . بکر است بخانه خودش رفت ..
در جایش دراز کشید . سرش را وسط دوتا دست هایش
گذاشت و خودش را به خواب زد ...

قاطر عاشق

داستانی که سرهنگ (نهاد آتیک) دوست دوران
مدرسه ام گفته :

وقتی دبیرستان نظام را تمام کردیم قبل از اینکه
به دانشکده افسری برویم برای گذراندن دوره سربازی
میایست مدت شش ماه تحت نظر یکی از سربازخانه
باشیم ..

(نهاد) را به قسمت مسلسل فرستاده بودند.. در آن
قسمت يك قاطر (چموش) بود که هر کس نزدیکش میشد
گاز میگرفت و لگد می انداخت.. هیچکس جرأت نمیکرد
به سر این قاطر افسار بزنند.. و هرگز اجازه نمیداد به پشتش

بار بگذارند .. دوسه بار که عده‌ای سرباز او را مهار کردند و با زحمت بار به پشت او گذاشتند بقدری جفتك زد و عروتیز کرد که پس از زخمی کردن چند نفر بالاخره بار را هم بزمین انداخت و فرار کرد ..

این قاطر چموش یکروز ناگهان آرام و سربه‌زیر شد .. همه تعجب کردند، دنبال علتش می‌گشتند ... معلوم میشود از روزی که ماده اسبی را توی آخور پهلوی او بسته‌اند قاطر آرام گرفته !...

حالا يك عیب دیگر پیدا کرده بود .. از خوردن خوراك افتاده و علوفه نمی‌خورد! فقط موقعی که (مادیان) علوفه‌اش را می‌خورد و سیر میشد، قاطر شروع به خوردن علوفه‌اش می‌کرد ...

هنگامی که اسبها و قاطرها را برای آب خوردن می‌بردند، قاطر دريك گوشه‌ای می‌ایستاد و آب خوردن (مادیان) را تماشا میکرد، وقتی اسب ماده آبش را می‌خورد و کنار میرفت قاطر آب می‌خورد ...

قاطری که تا اون روز اجازه نمیداد بار پشتش بگذارند

وقتی اسب ماده را بار میزدند قاطر آرام می ایستاد تا به پشت او هم بار بگذارند!...

با این دلایل همه فهمیدند که قاطر چموش خاطر خواه (مادیان) شده است .. و چون قاطر نوع نرو ماده ندارد و نمیتواند تولید مثل کند عشق او به مادیان فقط به نگاه کردن تمام میشد ...

پس از مدتی نمیدانم آن (مادیان) را به قسمت های دیگر بردند و فروختند . یا اینکه مرد!

خلاصه بمحض اینکه (مادیان) رفت قاطر چموش از اول هم بدتر و وحشی تر شد هیچکس نمیتوانست جلوی او برود!!..

طولی نکشید که قاطر از پرتگاه افتاد و مرد! آنهایی که از سابقه امر اطلاع داشتند دو استان خاطر خواهی قاطر را به (مادیان) میدانستند اصرار داشتند ثابت کنند قاطر از ناامیدی خودکشی کرده با اینکه قصه عاشق شدن قاطر و خودکشی او باور نکردنی است و بعقل

جور درنمی‌آید، اما آنهاییکه بازندگی حیوانات آشنائی دارند و میدانند که قاطر هرگز از پرتگاه سقوط نمیکند اظهار عقیده می‌کنند که قاطر بخاطر (مادیان) این کار را کرده ...

هدیه خرس

صاحب چاپخانه استانبول آقای آصف آرتکین
این داستان را تعریف کرده :
« در (توروس) یکنفر دهانی بجنگل میرود. درخت
بزرگی را با تبر می اندازد، در این موقع خرسی می آید ،
رو بروی هیزم شکن می نشیند و او را تماشا میکند !..
در آن حدود خرس زیاد است .. کاری بمردم ندارند
واذیت و آزاری نمیرسانند بهمین جهت هیزم شکن اهمیت
نمیدهد.. وقتی می خواهد تنه درخت را از وسط دونیم
کند.. «قلم» بزرگی لای ترك تنه درخت می گذارد و با
پشت تبر روی آن می کوبد... با این ترتیب تا ظهر نصف

تنه درخت را از وسط باز می کند...

ظهر که میشود برای خوردن ناهار به گوشه‌ی خنکی
میرود و می نشیند.. در این موقع خرس روی تنه درخت
می پرد... مثل يك بچه‌ی شیطان با (قلم) لای ترك درخت
ورمیرود و بازی میکند... ناگهان (قلم) از جایش درمیرود
و پای خرس میان ترك درخت گیر میکند.. خرس از
درد فریاد می کشد! هیزم شکن فوری يك قلم بزرگتر لای
ترك درخت می گذارد و با تبر آن را می کوبد درز چوب را
گشاد میکند و پای خرس را بیرون می آورد. خرس ناله
کنان و لنگ لنگان میرود ، هیزم شکن هم که آن روز
نمیتواند کارش را تمام کند میرود .. فردا که می آید می
بیند روی تنه درخت نیمه کاره اش يك کندوی بزرگ عسل
هست می فهمید که خرس برای تلافی و تشکر این عسل را
برایش هدیه آورده است.

اعدام حاجی لك لك خائن !!..

وقتی لك لك ماده تخم می گذارد و روی تخم می-
خوابد لك لك نر هیچوقت او را تنهائی نمی گذارد وقتی هم که
بچه ها از تخم بیرون آمدند لك لك نر برای بزرگ کردن
بچه ها به ماده اش كمك میکند .

اگر از توی تخمهایی كه لك لك ماده روی آنها
خوابیده بچه عقاب یا پرنده ی دیگری غیر از جنس خودش
در بیاید لك لك نر ماده اش را با وضع فجیعی می کشد و
تیکه و پاره می کند !

به همین جهت بعضی وقتها بچه های بازیگوش و احمق
فقط بخاطر اینکه چند دقیقه بخندند و تفریح کنند تخم پرنده

دیگری را داخل تخم های لك لك می کنند ..

زنم که در کودکی شاهد یکی از شوخی های پیمزه
و جنایت آمیز بوده این داستان را برایم تعریف کرد :

«در (نازیلی) بودیم رو بروی خانه ای که می نشستیم
يك مسجد بود ، بالای گنبد مسجد دوتا لك لك آشیانه
داشتند. لك لك ماده روی تخم خوابیده بود يك روز سرو
صدای لك لك ها را شنیدیم ، برای اینکه بدانیم چه خبر
شده از پنجره بیرون را نگاه کردیم .. در آشیانه بالای
گنبد مسجد دوتا لك لك مثل زن و شوهرهای حسود دعوا
می کردند و هر دو به سرو کله هم منقار میزدند! ..

دراثنای دعوا لك لك نر ، جوجه ای را از آن بالا
به پائین انداخت!

این جوجه بچه يك كلاغ بود که تازه از تخم بیرون
آمده بود، چون گنبد مسجد خیلی ارتفاع داشت می-
دانستم که اینهم به بچه ها مربوط نیست ، دست بچه ها
به آشیانه لك لك نمی رسد که تخم كلاغ را آنجا بگذارند.

پس حتماً در نبودن لك لك هايك كلاغ به آنجا رفته و تخم
گذاشته...

لك لك نر پرواز كرد و رفت .. طولی نكشید تعداد
زیادی لك لك اطراف گنبد مسجد جمع شدند.. لك لك ماده
را كه هنوز روی تخمها خوابیده بود كشتند و تپكه.. تپكه
كردند و ما شاهد این حادثه غم انگیز بودیم.

غازهای پرنده.

حدود هفت هشت سال داشتم ، به اتفاق مادرم به (جزیره هیبلی) رفته بودیم نزدیک به یکماه درخانه‌ی یکی از دوستان پدرم میهمان شدیم... خانه‌ی دوست پدرم بالای تپه قرار داشت . خیلی بزرگ بود و تا چشم کار میکرد گل و سبزه و درخت بود ، صاحبخانه ده‌پانزده تا غاز داشت.. اوائل که غازها مرا میدیدند چون ناشناس بودم بطرفم حمله می کردند، چون من حیوانات بخصوص پرندگان را دوست دارم، بادادن خرده نان آنها را به خودم مانوس کردم ، بقدری بمن علاقه پیدا کردند که هر جا میرفتم پشت سرم میآمدند...

یکروز مرا برای خرید به بازار فرستادند.. بازار
جزیره کنار دریا بود و با خانه‌ای که ما بودیم فاصله‌ی
زیادی داشت ... غازها باز عقب من افتاده بودند ،
هر قدر آنها را « کیش .. کیش .. » می کردم که برگردند و
عقب من نیایند فایده نمی بخشید .. از بالای تپه دوان ..
دوان پائین آمدم .. یکدفعه چی به بینم خوبه ؟

غازهای چاق و چله که آرام و سنگین راه میرفتند
بال و پر در آورده و مثل هواپیماهای جنگی بالای سرم
پرواز می کردند .. بقدری بالا رفتند و اوج گرفتند که
من خیال کردم به جزیره آنطرف آب خواهند رفت ..
غازها از نظرم دور شدند و من به بقالی کنار دریا رفتم ..
با کمال تعجب دیدم غازها جلوی دکان بقالی ایستاده اند
و وقتی مرا دیدند بال و پر زنان بطرفم آمدند و « تس ..
تس .. » کنان خودشان را به پاهایم میمالیدند ! ..

رهگذرها با تعجب به این منظره نگاه می کردند ..
چیزی را که میخواستم از بقال خریدم و بطرف خانه

راه افتادم .. غازها دنبالم افتادند ...

بعد از آن، هر وقت به بازار یا به اسکله میرفتم ،
غازها هم پشت سرم راه می افتادند.. موقع رفتن پرواز
می کردند و هنگام بازگشت همه با هم از آن سربالائی
خودمان را بالا می کشیدیم ...

آکو AKO

خیلی‌ها با چشم دوستی سگ و گربه را دیده‌اند؛ ولی دوستی سگ و گربه‌ی ما از آن دوستی‌ها نبود که کسی تاکنون دیده باشد ...

يك بچه گربه از يوسف بقال خدا پیامرز گرفته بودم.. موهای کوتاه و سفیدی داشت از اینجهت اسمش را (آق اوغلان) گذاشته بودیم اسم آق اوغلان بتدریج (آکو) شد .. آکو بدن کشیده و پاهای بلندی داشت.. شبیه گربه‌های روی کارت پستال‌ها نبود.. وقتی روی چمن‌ها دراز می‌کشید میخوابید یا اینطرف و آنطرف میپزد به یوزپلنگ و گربه وحشی شباهت داشت.

گربه‌های نر بطور کلی دشمن بچه گربه‌ها میباشند
بمحض اینکه فرصت پیدا کنند آنها را خفه می‌کنند ولی
(آکو)ی ما در زمستان بچه گربه‌هایی را که در کوچه
مانده بودند جمع میکرد و به خانه میآورد . یکدفعه
می‌دیدیم پس‌گردن يك بچه گربه‌ی لاغری را گرفته
میآورد . این بچه‌ها را (لیس) زده خشك و تمیز میکرد..
وقتی (آکو) يك سال داشت يك توله سگ بخانه
آوردیم . بسکه كوچك بود اسمش را (نقطه) گذاشتیم آکو
از دیدن توله سگ ناراحت شد حسادتش گل کرد.. و مدتی
از ما قهر کرد و هر چه صدا می‌زدیم نمی‌آمد ! بعدها فهمید
(نقطه) زیاد قابل توجه نیست و قهر کردن او هم به ضررش
تمام می‌شود آشتی کرد ! کم کم به (نقطه) روی خوش
نشان داد ، به او نزديك شد.. بعد هم با او به بازی وجست
وخیز پرداخت !!..

(نقطه) بمرور زمان بزرگ میشد اما اسمش هنوز
(نقطه) بود .. یکروز برای شستن (نقطه) او را داخل
وان حمام بردم . در را بستم ، آب ولرم را باز کردم

وقتی او را صابون میزد (نقطه) پارس می کرد... آکو
که پارس نقطه را شنید جلوی در حمام آمد و شروع
به (معو.. معو) کرد با پنجه‌هایش که به در حمام می کشید
چنان سروصدائی راه انداخت که مجبور شدم در حمام
را باز کنم آکو دوتا دستهایش را به لبه وان گرفت روی
دوتا پا ایستاد .. وبه (نقطه) نگاه کرد. من داشتم نقطه
را می شستم ...

نقطه را از حمام بیرون آوردم.. حیوان در حالیکه
خودش را تکان میداد فرار کرد رفت در گوشه‌ای (کز)
کرد ..

آگو دوید روی (نقطه) گنده خوابید .. سرش را
میان پاهایش گرفت و مشغول لیس زدن او شد.. تا نقطه
خشك نشد آکو او را تنها نگذاشت ..

بعد از اینکه تن نقطه خشك شد .. دوتائی به بازی
وجست و خیز مشغول شدند .

پاداش خوبی ، بدی یه !

میخواهم اتفاقی را که افتاده برای شما هم تعریف کنم.. میخواهید بساور کنید.. میخواهید نکنید ، بیشتر کسانی که این قصه را قیلا شنیده اند باورشان نشده و گفته اند : «همچه چیزی نمیشه..» ولی من این قصه را از دوستی که به گفته هایش اعتماد دارم شنیده ام.

خدا بیامرزه (امین ایلچی) را که کتاب های «زنجیر طلائی» و «پاشنه آهنین» را نوشته.. زنش آلیه ایلچی این داستان را برایم تعریف کرده :

«چون برادر شوهرم کارش درست کردن کالباس بوده رسال دوسه هزار رأس گاو از (ارض روم) میخرید..

قبل از اینکه گاوهارا سرببرد مدتی آنها را چرا میداد
خوب پروار و چاق و چله میکرد. پسرش (دوغو) شاهد
این جریان بوده است.. یکروز زمستان یکی از گاو-
چران مادر کوهستان دچار طوفان برف و کولاک میشود،
برای حفظ جاننش عقب جایی می‌گردد و غاری پیدا
میکند و داخل غار میرود.. وقتی چشمش به تاریکی آشنا
می‌شود در ته غار خرس بزرگی را می‌بیند.. اگر بیرون
برود گرفتار طوفان می‌شود. اگر توی غار بماند خرس
به او حمله میکند.. در همین حال سرگردانی واضطراب
واقعه عجیبی پیش می‌آید.

خرس که حیوان تنبلی است در زمستان‌ها يك
گوشه‌ای (کز) میکند و روزها و حتی هفته‌ها توی غارها
میماند در این حادثه در حالیکه چوپان از خرس می‌ترسید
خرس هم از چوپان وحشت می‌کند و برای جلب محبت
چوپان چیزی جلوی او می‌اندازد! وقتی مرد گاوچران
باتعجب می‌بیند خرس يك قطعه پوست بطرف او انداخت

آرام ترمی شود روی پوست دراز می کشد می خوابد،
شب را در آنجا می گذرانند.. صبح طوفان آرام ترمی شود
گاو چران به آبادی برمی گردد و سرگذشت خودش را
برای دیگران تعریف میکند ، دوستانش می گویند :

«بریم توی غار خرس را بکشیم !!...»

هشت .. نه .. نفر جوان قوی هیکل با داس و تیشه
و قمه و تفنگ بطرف غار میروند ولی هر قدر کوشش
می کنند نمیتوانند خرس را از غار بیرون بیاورند جرأت
هم نمی کنند توی غار به خرس حمله کنند. کمی هیزم و
کاغذ و آشغال جمع می کنند و جلوی دهانه ی غار آتش
میزنند تا خرس از دود ناراحت شود و بیرون بیاید ،
نقشه آنها باعث می شود خرس از غار بیرون بیاید .
بمحض اینکه خرس بیرون میاید جوان ها بطرف او
تیراندازی می کنند موقعیکه خرس تیر خورده برای
نجات خودش سراسیمه اینطرف و آنطرف میرود ،
چشمش به گاو چران دیشبی می افتد . درحالیکه خون از

زخم‌هایش میریزد بطرف گاوچران حمله می‌کند... بسا
تمام کوششی که جوان‌ها می‌کنند نمیتوانند چوپان را
از زیر دست و پای خرس نجات بدهند، خرس گاوچران
را خفه می‌کند و جسد هردو پهلوی هم روی زمین
می‌افتد.

«بز» هنرپیشه!..

داستان‌هایی که در این کتاب می‌خوانید از حوادث حقیقی گرفته شده... اما این یکی بقدری عجیب است که باور کردن آن مشکل است.

«مجاب افکوزاده» کارگردان بزرگ و هنرپیشه چیره دست تئاتر که ادعا میکند خودش قهرمان این جادئه است این داستان را برایم نقل کرده

(مجاب افکوزاده) بمنظور اجرای يك برنامه تئاتر برای ترك‌های مقیم امریکا به آن کشور می‌رود حالا داستان را از زبان خودش بشنوید:

«یکروز بایکی از دوستانم از «برود-وی» عبور

می کردیم، جلوی یکی از تأثرها نوشته شده بود «بز
فروشی داریم!» فروش (بز) در تأثر جلب توجه ما را کرد
داخل تأثر شدیم و جریان را پرسیدیم.. مدیر تأثر گفت:
- قبل از این برنامه، نمایشنامه «قهوه خانه» را
نشان میدادیم.. در آن برنامه يك (بز) هم بازی داشت..
ما این بز را خریدیم.. حالا که آن نمایش تمام شده (بز)
را میفروشیم.

(بز) هنرپیشه را خریدم و به خانه آوردم.. خیلی
قشنگ و تمیز بود ولی نگاهش عجیب.. و غمگین بنظر
میرسید مثل اینکه میخواست گریه کند. گاه و یونجه دادم
نخورد علف تازه دادم نخورد آب دادم نخورد. نمیدانستم
تکلیف چی به... فکرم بجائی نمیرسید نمیتوانستم بفهمم
(بز) چرا حالت غمگین دارد.. پس از گفت و گو با
دوستان و مراجعه به مدیر و مستخدم تأثر قضیه برایم
روشن شد. بز هنرپیشه هر شب روی صحنه میرفته و پس
از اتمام بازی و تشویق و کف زدن تماشاچی ها که
به پشت صحنه بر میگشته علوفه اش را میداده اند و استراحت

می کرده ، درطول برنامه‌اش به تشویق و کف زدن
مردم عادت کرده است!

ازاون روز به بعد در ساعت‌هایی که (بز) روی
صحنه تأثر می‌رفته او را در مقابل خودم قرار میدادم و
مدتی برایش کف می‌زدم...

مرض بز شفا یافت... بمحض اینکه کف زدن من
تمام میشد شاد و زرنگ باجست و خیز روی ظرف
علوفه میرفت و با اشتهای زیادی خوراك می‌خورد!

مار عاشق...

قصه‌های زیادی درباره مار سیاه که عاشق دخترهای
شود توی کتاب‌ها هست نویسنده بزرگ (یاشار کمال)
در رمان افسانه‌های هزار (بوآ)^۱ درباره مار سیاهی
که عاشق يك دختر شده اینطور شرح می‌دهد!
«عشق مار مخصوصاً مار سیاه خیلی عجیب است.
مار سیاه هنگامی که عاشق می‌شود رنگش سرخ می-
شود.. دختره هر کجا برود مار سرخ را در مقابلش می-
بیند.. موقع دوشیدن گاوها. هنگام خوابیدن.. در میان

۱- مار قوی و کلفتی که در اثر فشار دادن شکارش را خفه
میکند و استخوان او را خرد میکند.

علفزار.. توی آب‌های چشمه.. در جنگل، همیشه مقابل
دختری که عاشق است دیده می‌شود... روی دمش می‌ب-
ایستد و از دور دختره را تماشا می‌کند!

* * *

دختری که داستان عشق مار را به دخترها شنیده
و تحت تأثیر قرار گرفته بود و گمان میکرد يك مار هم
عاشق او شده است حادثه‌ای به وجود آورد که سر و
صدای آن به روزنامه‌ها هم کشیده شد و مدتی نقل مجالس
بود.

(زهرآشان) که قهرمان این داستان ماست از
اهالی آبادی «هلی» در حومه استان بول میباشد در سال
۱۹۷۲ یکروز صبح مار بزرگی را که توی رختخوابش
بوده با تبر می‌کشد..

کشتن مار به آن بزرگی بوسیله يك دختر اگر
چه موضوع مهمی است، اما داستانی که دختره نقل
میکرد از این عجیب‌تر است؟
هفت سال پیش يك شب تابستان که روی پشتبام

خوابیده بودم مار سیاهی آهسته داخل رختخوابم آمد.
اول خیلی ترسیدم ولی خیلی زود باهم دوست شدیم...
از آن به بعد هر شب این مار توی رختخواب من میآمد
و هنگامیکه هوا روشن میشد میرفت پس از مدتی از
این عمل ناراحت میشدم و از مار بدم میآمد تا اینکه
حوصله ام سر رفت و با تبر او را کشتم.

شکارچی کبوتر..

در یکی از سلول‌های زندان استانبول با سه نفر دیگر هم اتاقی بودم .. يك باغچه كوچك هم داشتیم. داخل باغچه چند تا کبوتر وحشی بود، نان‌های خشك را خیس کرده به کبوترها می‌دادیم. یکی از زندانی‌ها تصمیم گرفت کبوترها را شکار کند.. يك سوزن سريك نخ قرقره سالم وصل کرد.. مثل قلاب‌های ماهیگیری شد! سر سوزن یکدانه بلال فرو میکرد و قلاب را به باغچه می‌انداخت.. کبوترها که می‌آمدند دانه بخورند سوزن در گلویشان گیر میکرد... هم اتاقی من نخ را بطرف خود می‌کشید و کبوتر بیچاره را می‌گرفت فوراً سرش را

میرید، سوزن و دانه را از گلویش بیرون می‌آورد و برای
کبوتر دیگری استفاده می‌کرد!

زندانی شکارچی با این حقه روزی دوسه تا کبوتر
شکار میکرد و کباب کرده می‌خورد ...

خوردن کبوتر در خانوادگی ما رسم نیست بهمین
جهت من بیشتر از بقیه از اینکار ناراحت میشدم. به
شکارچی کبوتر التماس می‌کردم که از اینکار دست بر
دارد کبوترها ما را سرگرم می‌کنند اینکار خوب نیست.
گناه دارد ولی او اهدیت نمیداد و می‌گفت:

- ول کن داشم.. این حرفها قدیمی شده .. وقتی
توی زندان گوشت کافی بمانمیدن ما باید فکر خودمان
باشیم.

- من برای تو مرغ می‌خرم.. این کبوترها را
نکش... راضی نمیشد وی گفت:

«عیب نداره.. خیلی جوش نزن..»

رئیس زندان آدم خوبی بود اجازه داد که مادر
باغچه کوچک زندان چند تا مرغ نگهداریم.. به یکی از

دوستانم که برای ملاقاتم آمده بود سپردم اینبار که
میآید چهارپنج تا مرغ و خروس برایم بیاورد .. هفته‌ی
بعد آورد،. وقتی مرغ و خروس به زندان آمد هم اتاقی
من از شکار کبوتر دست کشید.. از صبح تا شب به مرغ‌ها
آب و دانه می‌دادیم و بآنها ورمیرفتیم مرغ و خروس‌ها
چنان بما آموخته شده بودند که صبح زود پشت پنجره
میآمدند و تا آخر شب يك لحظه از پهلوئی ما نمیرفتند ..
هم اتاقی ما که علاقه زیادی به پروتئین داشت
چند بار با گوشه و کنایه از من خواست یکی از مرغ‌ها
را بکشیم و بخوریم .. ولی من با اینکه خودم به او
وعده داده بودم چون با مرغ و خروس‌ها انس گرفته
بودم دلم نمیآمد سر آنها را ببرم. و طفره میرفتم هم
اتاقی تهدید کرد که دوباره به شکار کبوترها مشغول خواهد
شد، خودم هم کمبود پروتئین داشتم و از گوشت مرغ
هم خیلی خوشم میآمد با اینحال نمیتوانستم مرغی را که
از کف دستم دانه میخورد سر ببرم ..
برای اینکه دوستم از شکار کبوترها منصرف شود

و خودم هم کمی تقویت شوم و به قولی که داده‌ام عمل کنم گفتم یکی از مرغ‌ها را سر ببرند.. برای اینکه سرو صدای مرغ را موقع سربردن نشنوم از آن محوطه دور شدم.. وقتی برگشتم مرغ را خیلی وقت بود سربریده و پرهایش را کنده بودند در توی دیک می‌جوشید ..

پره‌ای مرغ سربریده در باغچه توی هوا پرواز میکردند.. خونس خاك باغچه را رنگین کرده بود. در قلب خودم احساس گناه کردم! برای نجات کبوترها مرغ را سربردن يك معامله کثیف بود ..

از سربردن بقیه مرغ‌ها و خروس جلو گیری کردم.. هم اتاقی من برای تأمین پروتئین دوباره به شکار کبوترها مشغول شد..

چند روز بعد تاج قرمز خروس کم کم رنگ پریده و بعد سیاه شد.. مرغ‌ها از خورد و خوراك افتادند.. دائم چرت میزدند و چند هفته بعد پشت سر هم مردند.

سگی که خوبی را تلافی کرد...

«گون گوردیلمن» نمایشنامه نویس معروف این
قصه را که از زبان پدرش شنیده برایم شرح داد:
«جنگ جهانی اول پدرم سرباز بوده و در جبهه
جنگ آنادولی خدمت میکرده .. یکروز واردیکی
از آبادی‌هایی که در مسیر جبهه جنگ قرار داشت
می‌شود.. توی آبادی هیچکس نبود برای نمونه جاننداری
دیده نمیشد .. از میان کوچه‌های خرابه آبادی که در اثر
جنگ بکلی از بین رفته و مردم از آنجا فرار کرده بودند
قدم زنان عبور می‌کرده، یکدفعه يك سگ بزرگ گله
را در مقابل خود می‌بیند..»

پدرم فوری دست به اسلحه‌اش میبرد.. مدتی با
سگ روبروی هم می‌ایستند نه سگ از جایش تکان
می‌خورد .. نه پدرم حرکتی می‌کند، بعد از مدتی سگ
درحالی‌که دمش را به علامت صلاح تکان می‌دهد جلو
می‌آید...

پدرم هفت تیرش را توی جلدش می‌گذارد.. نانی
که توی کیسه‌اش بود درمی‌آورد و کمی به سگ می‌دهد
و باینوسیله با سگ آشتی می‌کند، سگ که در آبادی
تنها بوده پوزه‌اش را به پای پدرم می‌مالد ولی یکدفعه
از جا می‌پرد و بسرعت فرار می‌کند...

پدرم از این وضع چیزی نمی‌فهمد، بعد از چند
ساعت سگ جست و خیز کنان برمی‌گردد و خرگوشی
را که شکار کرده برای پدرم می‌آورد..

جوجه کشی بازور و قلدری!

موقعی که در «جزیره آدا» ساکن بودیم تعداد زیادی مرغ و بوقلمون داشتم.. آخر زمستان بود.. یکروز یکزن دهاتی بخانه ما میهمانی آمد، وقتی چشمش به بوقلمون ها افتاد پرسید:

- چرا اینها را روی تخم نمی خوابانید جوجه در
پیاورند؟

پدرم جواب داد:

- حالا وقت جوجه درآوردن نیست.. اینها در
زمستان روی تخم نمی خوابند، زن مسن دهاتی سرش
را حرکت داد:

- اونكه شمامى گوئيد مرغ است كه در فصل بهار
(كرك) مى شود، مرغ ها زمستان جوجه درنمياورند اما
بوقلمون اينطور نيست. هر وقت بخواهى ميتوانى بوقلمون
را روى تخم به خوابانى..

پدرم بار ديگر گفت:

- نه جانم اينطور چيزى نميشه..

زن دهاتى جواب داد:

- امتحانش مجانى يه.. ما امتحان كرديم.. شما
هم امتحان كنيد.

- آخه چطورى ميشه بوقلمون را بزور روى تخم
خواباند؟

زن دهاتى شرح داد:

«پاهائى بوقلمون را مى گيريم... سرش را پائين
و پاهائش را بالا نگه ميداريم و چند بار ميچرخانيم تا
سر بوقلمون گيج برود.. بعد تخم ها را كه قبلا آماده
كرده ايم زيرش مى گذاريم و بوقلمون را روى تخم ها
مى خوابانيم.

بوقلمون که سرش گیج رفته مدتی، همینطور میماند.
بعد از این مدت چون تخم‌ها گرم شده تا جوجه‌ها در
بیاید روی تخم‌ها می‌خوابد ..

زن دهاتی بعد از گفتن این حرف‌ها بلند شد.. یکی
از بوقلمون‌ها را گرفت و گفت:

- شما فوراً تخم‌ها را آماده کنید تا من این
بوقلمون را رویش بخوابانم ..
پدرم گفت:

- صبر کن زن این بوقلمونی که گرفته‌ای نراست.
زن دهاتی جواب داد:

- باشد! بوقلمون نر و ماده ندارد. ما بوقلمون نر
را هم روی تخم می‌خوابانیم!

اگر میخواهید صد در صد نتیجه بگیرید قبل از اینکه
بوقلمون را سرازیر کنید و بچرخانید کمی کنیاك به او
بدهید بخورد! ..

پدرم باورش نشد .. کمان کرد زن دهاتی

شوخی می کند و می خواهد او را دست بیندازد ولی من
خودم بعدها شنیدم وقتی بوقلمون روی تخم نمی خوابد
باید او را سرازیر نگهدارید و مدتی بچرخانید تا گیج
شده و روی تخم بخوابد.

(فشنگ) دیوانه!

توی خانه‌ای که در محله (حریه) بود می‌نشستیم،
يك بانکه بزرگ را بصورت (آکوارיום)^۱ در آورده،
چهارتا ماهی زیبای دکوری توی (بانکه) انداخته بودم
سه تایش قرمز بود یکی نقره‌ای.. موقعی که از کار کردن
خسته میشدم، با تماشای آنها لذت می‌بردم و خستگی‌یم
رفع میشد،

جلوی بانکه می‌نشستم، به ماهی‌ها خیره میشدم...
سه تا ماهی‌های قرمز چاق و چله بودند، ماهی نقره‌ای

۱- محفظه‌ای که برای نگهداری ماهی‌ها درست می‌کنند
و توی سالن‌ها می‌گذارند

لاغر و دراز بود... وقتی دانه‌ی ماهی توی بانکه میریختیم
اول دانه را ماهی به نقره‌ای می‌قایید، چون خیلی زرننگ بود
يك لحظه در جای خودش آرام نمی‌گرفت ماهی‌های قرمز
سنگین و آرام توی آب شنا می‌کردند، اما ماهی
نقره‌ای مرتب جست و خیز می‌کرد.. شیرجه می‌رفت، بالا
می‌آمد.. پائین می‌رفت، می‌چرخید.. دائم در زیر آب
بازی می‌کرد.. گاهی هم سر به سر ماهی‌های قرمز
می‌گذاشت و به آن‌ها تنه می‌زد آن‌ها را و ادا را می‌کرد سریع‌تر
شنا کنند.. بهمین جهت اسم او را (فشنگ) گذاشته
بودم..

اگر (فشنگ) دیوانه نبود.. ماهی‌های قرمز آرام
آرام توی آب می‌گشتند ولی فشنگ مثل يك بچه
شیطان آن‌ها را (سوك) می‌زد و به زور و ادا را به حرکت
می‌کرد!

از فشنگ خوشم می‌آمد.. ماهی كوچك و زبر و زرننگی
بود.. از خانه (حریه) به «آرن کوی» اسباب کشی کردیم..
ماهی‌ها را داخل يك قوطی کنسرو انداختیم و به خانه‌ی

جدید بردم بمحض اینکه به خانه جدید رسیدیم (بانکه) را
پر از آب زلال و تمیز کردم و ماهی ها را توی بانکه
انداختم... ماهی ها مدتی توی بانکه شنا کردند و اینطرف
و آنطرف رفتند ولی کم کم آرام شدند.. حتی فشنگ
دیوانه هم آرام شد..

یکروز دیدم یکی از ماهی های قرمز به پشت روی
آب افتاده.. بیچاره مرده بود.. او را در آوردم و بیرون
انداختم.. طولی نکشید یکی دیگر از ماهی ها روی آب
افتاد.. فهمیدم آبی که توی بانکه میریزیم خراب است..
آب چاه خانه جدید گچ داشت و بمزاج ماهی ها سازگار
نبود..

خیلی مراقب ماهی نقره ای بودم.. اون میخواست
بمیرد.. دلش میخواست باز هم جست و خیز کند ولی
نمیتوانست..

ماهی قرمز سومی هم مرد.. دائم توی فکر ماهی
نقره ای بودم که نمیرد... وقتی به او نگاه می کردم
گریه ام میگرفت.. لا اقل فشنگ دیوانه چند ماهی زنده

میماند و مراسر گرم میگرد خوب بود. ولی او هم کم کم داشت از دست میرفت، حرکاتش کند میشد و او که قبلاً يك لحظه آرام نمی گرفت طولی نکشید که مثل رفقاییش مرد و روی آب افتاد..

طاقت دیدن مردن او را نداشتم... بآنکه را با ماهی مرده‌ی نقره‌ای از پنجره توی خرابه انداختم و خودم برای راه پیمائی به خیابان رفتم.

موش، گربه، انسان.

زندانی‌ها برای وقت گذراندن و رفع دل‌تنگی
سرگرمی‌های عجیب و غریبی برای خودشان درست
می‌کنند..

در زندان حریه یکی از زندانی‌های جدید موش
بزرگی از توی مستراح گرفته و توی يك پیت حلبی انداخته
بود، تمام زندانی‌های بخش اطراف موش جمع میشدند
و ساعت‌ها حرکات او را تماشا می‌کردند و سرگرم
میشدند! یکروز یکی از زندانی‌ها گفت:

- يك قوطی خالی کنسرو به دم موش ببندیم.. يك
گربه هم پیدا کنیم و به دم او هم يك قوطی کنسرو ببندیم.

هر دوتا را توی باغچه ول کنیم به بینیم چی میشه؟!..
تمام زندانی‌ها این نقشه را پسندیدند فوراً یک
گربه هم پیدا کردند و قوطی خالی کنسروها را به دم آنها
بستند و توی باغچه زندان رها کردند...

اطراف باغچه بسته بود، هیچکدام آنها نمیتوانستند
فرار کنند.. وقتی چشم گربه به موش افتاد بطرف او پرید..
موش هم وقتی گربه را دید فرار کرد! توی باغچه زندان
قیامت برپا شد.. گربه از صدای حلبی که به دم خودش
بسته بود میترسید! موش هم از سرو صدای حلبی خودش
وحشت میکرد! مسابقه هیجان انگیزی بود... معلوم
نبود کی از کی میترسد! هر دو از سرو صدائی که پشت
سرشان بلند میشد فرار می کردند.. صدای خنده و قهقهه
زندانی‌ها به آسمان میرفت.. عده‌ای از زور خنده دل
ذرد گرفته بودند!؟..

هم موش و هم گربه در حال فرار بودند.. واقعاً
منظره‌ای تماشائی بود گربه موش را و موش گربه را
فراموش کرده و هر دو اطراف خودشان می چرخیدند

و معلق میزدند!!.

زندانی‌ها که دور تا دور حیاط نشسته بودند از
خنده غش و ریشه میرفتند!

در این اثنای خشنی شنیده شد:
- این کثافت کاری‌ها چی به؟! مگه شماها رحم
و مروت ندارید!؟!

کسی که این حرف را میزد یکی از زندانیان
اعدامی بود.. حکم اعدامش درآمده و تا يك ماه دیگر
اعدام میشد... وقتی دید کسی کوش به حرفش نمیدهد
فریاد کشید:

- زود باشید.. حلی‌ها را ازم آنها باز کنید...
لحنش بقدری قاطع و خشن بود که چند تا از
زندانی‌ها به وسط پریدند، گربه را گرفتند میخواستند
حلی‌ها را ازش باز کنند، گربه دست و پا میزد و به
سروصورت زندانی‌ها پنجه می‌کشید...

یک نفر دیگر پایش را روی حلی‌ها که به دم موش
بسته شده بود گذاشت... باغچه را سکوت سنگینی

فرا گرفته بود.. زندانی اعدامی نگاهی به تمام زندانی‌ها کرد:

- شما دلتون به این حیوان‌ها نمیسوزه؟
صدا از کسی در نیامد همه سرهایشان را پائین انداختند. احساس می‌کردم اشک در چشمان زندانی اعدامی پر شده است.

مردانگی «قطره»!!..

یکروز بارانی، پسر علی يك بچه گربه را می -
بینید که در زیر باران مانده و خیس شده است دلش
بحال بچه گربه می سوزد، او را بخانه می آورد... بچه گربه
بقدری كوچك بود که اسمش را (قطره) گذاشتیم!!
قطره کم کم بزرگ میشد. از صورت (قطره)
درآمده و دریاچه شده بود!

يك گربه بسیار قوی و بزرگ از کار درآمد..
خیلی هم جنگی و دعوائی بود! گربه های محل از دست
او روزگار نداشتند.. هر موقع از خانه بیرون میرفت با
سروصورت زخمی و خون آلود بخانه برمی گشت!!..

این قصه را شوهر خواهرم شرح داد:

«زیر طاق آخر کوچه چهار پنج تا گربه کنار دیوار
لم داده و استراحت کرده بودند (قطره) هم از دور
یواش.. یواش میآمد.. یکدفعه سگ گرگی همسایه از
خانه بیرون پرید و بطرف گربه ها حمله کرد.. گربه ها هر
کدام بیک طرف فرار کردند بعضی ها از درخت بالا
کشیدند. بعضی ها بالای دیوار رفتند تنها (قطره) فرار
نکرد.. سگ گرگی پارس میکرد و دمش را تکان میداد،
حالتی داشت که اگر یکی از گربه ها به دستش می افتاد
تیکه پاره میکرد! در این موقع چشمش به (قطره) افتاد..
خواست بطرف او حمله کند... قطره بجای اینکه فرار
کند آماده دفاع شد.. موهای گردنش پف کرد و روی
دوتا دستها فشار آورد تا بهتر بتواند بطرف حریف خیز
بردارد...»

سگ گرگی حس کرد (قطره) غیر از گربه های
معمولی است... بدون اینکه بروی خودش بیاورد راهش
را کج کرد و رفت پی کارش..

از آن روز به بعد چندین بار شاهد حمله سگ
گرگی به گربه‌ها بودم و می‌دیدم چطور بابی رحمی آنها
را می‌کشد، اما هر وقت (قطره) را می‌دید برای آنکه
«خیط» نشود اوراندریده می‌گرفت.. (قطره) هم لجبازی
می‌کرد میرفت و بروی او می‌نشست و بدون اینکه اهمیت
بدهد خودش را کیس میزد!

گربه‌ی بخش سیاسی

در (اسکدار) توی بخش سیاسی زندان «پاشا قاپ سی» بودم. يك گربه‌ی سیاه تدوی بخش ما بود، چشمان تیز فوق‌العاده زیبایی داشت، موهای کوتاه با پاهای بلندش زیبایی او را چند برابر میکرد..

این گربه توی زندان به دنیا آمده، و بزرگ شده و از محوطه زندان بیرون نیآمده بود، حرکات و رفتارش نشان میداد گربه زندان است! یکبار هم نشد جگر بخورد چون تا بحال لب به کالباس و سوسیس و نظایر آنها نزده بود آموخته نشده، و اگر هم به او میدادند نمیخورد!..

لابد می پرسید: «این گربه چی میخورد؟...» نان زندان رامیان انگشت‌ها خمیر می کردیم و گلوله‌هایی به اندازه فندق می‌ساختیم، به او میدادیم میخورد! بعلاوه غذای گربه سیاسی ما این بود.. خیلی هم از خوردن این غذا لذت میبرد..

گربه‌ی ما خیلی هم تمیز بود زمستان و تابستان هرگز کسی او را با پای گلی و تن خاک‌آلود ندیده بود.. شبها داخل رختخواب یکی از ما میرفت سرش را روی بالش می گذاشت میخوابید..

وقتی عفو عمومی داده شد و تمام زندانی‌ها آزاد شدند و زندان خالی ماند یکروز گذارم به زندان افتاد.. حال گربه را پرسیدم زندانبان با ناراحتی جواب داد: «نپرس پس از رفتن شماها از آن بخش بیرون نیامد کسی هم بفکر او نبود. آنقدر گرسنه و تشنه مانده بود که نعش او را روی یکی از تخت‌های خالی پیدا کردیم.»

سگ فراری و مجرم

«مرال چلن» این داستان را برایم تعریف کرده است:

«زمانی که پدرم در انستیتوی شهر تدریس میکرد يك سگ كوچولو بنام (منجوق) داشتیم موقع جفت - گیری سگ ها، يك سگ چوپان بسراغ او آمد.. سگ گله يك چشمش كور بود يك قلاده خاردار آهنی به گردنش بسته بودند، يك لحظه از پهلوی (منجوق) دور نمیشد اگر سگ دیگری به (منجوق) نزدیک میشد سگ چوپان او را خفه می کرد..»

دوسه تا سگ را با وضع فجیعی کشت و گردن

آنها را شکست.. همه از سگ چوپان میترسیدند و جرأت
نمیکردند سگها را از زیر دست و پای او نجات بدهند،
یکروز صبح موقعی که از خواب بلند شدیم، دیدیم از
سگ گله خبری نیست، خوشحال شدیم که از بلای
بزرگی نجات یافته ایم...

منجوق چند تا بچه زائید.. توله ها نه به اندازه
پدرشان بزرگ بودند، نه مانند مادرشان کوچک...
فامیل ها و دوست ها هر کدام یکی از توله ها را بردند..
سال دیگر باز موقع جفت گیری سگها سروکله
سگ چوپان پیدا شد، پرس و جو کردیم دانستیم این سگ
قبلا متعلق بیکی از ملاکین بزرگ بوده که آبادی او
چند کیلومتر با محل ما فاصله دارد اسمش (قره باش)
بود کوری چشم او هم داستان عجیبی دارد سال پیش این
سگ زن اربابش را تیکه پاره کرده بطوری که زن بیچاره
مدتی در بیمارستان خوابیده و باتلاش زیاد دکترها و
پول زیادی که برایش خرج کرده اند از مرگ نجات
یافته...

هیچکس علت آن را که چرا سَك به زن ارباب
حمله کرده نفهمید به دستور ارباب چند نفر از دهاتی‌ها
اسلحه برداشتند و برای کشتن سَك او را تعقیب کردند..
نتوانستند او را بکشند فقط یکی از چشم‌هایش در اثر
تیراندازی کور شد!

بعد از این حادثه (قره‌باش) متواری می‌شود مثل
يك مجرم فراری در کوه و صحرا و دور از مردم زندگی
می‌کند.. زمستان و تابستان باشکار پرندگان شکمش
را سیر می‌کند، وقتی زمان جفت‌گیری می‌رسد پیش
(منجوق) ما می‌آمد.. چند روزی در کنار او می‌ماند و
دوباره به کوه و صحرا می‌رود، سه چهار سال پشت سر
هم این برنامه تکرار شد، یکروز (منجوق) مارا مأمورین
اشتباهی (سم) دادند..

باز هم در موقع جفت‌گیری (قره‌باش) آمد.. خیلی
دنبال (منجوق) گشت، وقتی پیدا نکرد جلوی خانه ما
دراز کشید.. حالت کسی را داشت که به انتظار نشسته
است... انتظار (قره‌باش) خیلی طول کشید، خانه‌ی ما

پنجره‌یه کوتاهی بطرف کوچه داشت. یکروز بسامادرم پشت پنجره نشسته بودیم.. (قره‌باش) زیر پنجره دراز کشیده بود برای خنده و شوخی دو سه بار (منجوق) را صدا زدم.. (قره‌باش) از جا پرید. گوش‌هایش را تیز کرد. چند بار سرش را اینطرف و آنطرف چرخاند، وقتی ناامید شد دوباره کنار دیوار دراز کشید..

برای اینکه ثابت شود حقیقتاً اسم معشوقه‌اش (منجوق) را میداند یا نه دوباره صدا زدم: «منجوق منجون..» قره‌باش اینبار سریع‌تر از جایش پرید بازهم اطراف را نگاه کرد وقتی ناامید شد بازهم کنار دیوار خوابید..

برای ما تفریح خوبی شده بود.. خواهر و برادرم هم پشت پنجره آمده بودند، این جریان را تماشا می‌کردند و به قهقهه می‌خندیدیم.. برای بار سوم (منجوق) را صدا کردم.

اینبار (قره‌باش) با خشم و عصبانیت از جایش بلند شد بجای اینکه اطراف را نگاه کند بطرف ماحمله

کرد...

پنجره را سرعت بستیم، گویا فهمیده بود که گوش نمیدهیم ..

فردای آن روز لقمه‌ی نان و کره توی دستم از از خانه بیرون آمدم میخواستم بمدرسه بروم.. یکدفعه حس کردم شیشی سنگینی روی دوشم افتاد ... برگشتم نگاه کردم دیدم (قره باش) است جیغ کشیدم لقمه‌ی نان از دستم افتاد.. (قره باش) پرید لقمه‌ی نان و کره را خورد و دوباره بطرف من آمد...

از نگاهش و دمش که تکان میداد فهمیدم نظربدی ندارد... نوازشش کردم بعد از آن روز (قره باش) از خانه‌ی ما دور نشد.. وحشی‌گری و درنده‌خوئی او هم از بین رفته بود. با اینحال نمیدانم چرا یکنفرناشناس در يك شب تاریك او را با تیرزده و کشته بود.

مواظب رنگ قرمز باشید

قصه‌ای که (تارک بوغرا) برایم گفت:
«در دوران سربازی که افسروظیفه بودم از
فرمانده‌ام خوااهش کردم دستور بدهد بمن هم اسب
بدهند..»

استواری که اسب را بمن داد گفت:
- اسب رام و اصیلی است فقط دقت کنید کسی
را با یقه قرمز نبیند!..»

خیال کردم سربسزم میگذارد و مزاح میکند...
چیزی نگفتم و قضیه را هم فراموش کردم،
اسبی که بمن داده بود درحقیقت خیلی نجیب و

آرام بود.. یکروز که سوار اسب میرفتم با یکی از
دکترهای هنک روبرو شدم. هنوز بیست سی قدم بادکتر
فاصله داشتم که اسب آرام واصل من یکدفعه به جوش
آمد، به عقب برگشت و مثل دیوانه ها شروع به دویدن
کرد... با زحمت جلوی او را گرفتم و مهارش کردم،
بعدها فهمیدم این اسب به يك افسر بهداری تعلق داشته
و افسر با این اسب خیلی بد رفتاری می کرده، یکروز
هم او را کتک مفصلی زده است. از همان روز این
حیوان آرام و نجیب وحشی می شود و هر وقت هم کسی
را می بیند که یقه اش قرمز است: طغیان می کند.

دوستان من - موش‌های کوچولو

من مثل خانم‌ها از موش نمیتراسم، اما دست زدن
و حتی نگاه کردن به آن دلم را بهم میزند، نمیدانستم
یکروز این موجودات سرد و چندان آوار رفیق و مونس
من خواهند شد و در روزهای سخت و تنهایی موش‌ها هستند
که مرا سرگرم می‌کنند، در زندان حربه ارتش توی اطاق
انفرادی بودم.. اطاقم بقدری کوچک بود که يك تخت
بزحمت تویش جا می‌گرفت.. پنجره هم نداشت. نور
اطاق از چراغ کوچکی که بالای سقف بود تأمین میشد.
در آن جای تنگ و تاریک روزها و هفته‌ها ماندم
و از دنیا و انسان‌ها کوچکترین خبری نداشتم.. نه فقط

انسان بلکه در اینمدت موجود جاندار ندیدم .. نه
کتاب .. نه روزنامه .. نه رادیو .. هیچ چیز نبود...

در چنین موقعیتی موش‌ها بزرگترین خوبی را بمن
کردند... يك لحظه مرا تنها نمی گذاشتند باهم دوست
صمیمی شده بودیم...

یکروز و شاید هم يك شبی چون ساعت و شب و روز
را گم کرده بودم .. پتورا روی زانوهایم انداخته و
نشسته بودم.. يك موش کوچولو پرید بالای پتو، پشت سر
او دوسه تا موش دیگه پریدند .. برای اینکه نترسند و
فرار نکنند حرکتی نکردم، در اثيريك سرفه و يايك حرکت
کوچك فوری فرار میکردند تصمیم گرفتم موش‌ها را
به خودم (آموخته) کنم روی زمین کمی خرده نان و پنیر
پاشیدم ..

موش‌ها می آمدند نان‌ها را می خوردند ... از
حرکات آنها .. از نگاه پرارزش و وحشت آنها .. از
اینکه قایم موشك بازی می کردند کلی می خندیدم و تفریح

می کردم ... مخصوصاً موقعی که سبیل هایشان تکان
میخورد خیلی تماشائی بود...

بعد خرده نان‌ها را از روی زمین تا روی پتو
می چیدم .. موش‌ها برای خوردن خرده نان‌ها تا روی
زانوهایم می آمدند..

شما تابحال بچه موش‌ها را از نزدیک دیده اید؟..
هیچ حیوانی باندازه بچه موشها شیرین و دوست
داشتنی نیست نمیدانم چرا خانمها از موش این اندازه
میترسند؟!..

چشمهای كوچك و ریز موشها از الماس هم
درخشنده تر است... من از تماشای چشمهای پراز وحشت
موشها خیلی خوشم می آید!

موش‌ها تا يك وجب بالاتر از زانو هایم می -
آمدند. و چون از نفس کشیدنم می ترسیدند دیگه بالاتر
نمی آمدند !.. کم کم بقدری آنها را رام و آموخته
کردم که توی کف دستم می آمدند . حیف که مدت

زندانیم تمام شد و از زندان بیرونم کردند!! والا کارهای
عجیب و غریبی به موشها یاد میدادم...
از موشهای کوچولو که در آن روزهای سخت و
تنهائی بامن دوستی میکردند و يك لحظه تنهائیم نمیگذاشتند
کمال تشکر را دارم.

زیبایش را هم دوست دارند

در سال ۱۹۴۹ يك شب در عثمانیه منزل دوستم
« ايلك باسان » كه چاپخانه دارد مهمان بودم ... همسر
او خانم « آدریان » علاقه زیادی به گربه ها داشت .
بهمين جهت با اينكه در طبقه دوم يك آپارتمان می نشستند
در حدود بیست تا گربه نگه داشته بود .. برای گربه ها
غذای مخصوص می پخت و يك اطاق برای خواب آنها
تخصیص داده بود ...

عجیب اينكه تمام گربه ها زشت و بی ریخت
بودند بعضی ها چلاق . چندتا کورو دوسه تا کر بودند
حتی يك گربه زیبا و اصیل توی آنها دیده نمی شد!

نتوانستم خودم را نگهدارم... سرسفره از خانم
آدریان پرسیدم:

- اینهمه گربه‌ی زشت و بی‌قواره را برای چی جمع
کرده‌اید؟!...

خانم آدریان خیلی خونسرد جواب داد:
- تمام کوچه‌ها را گشتم تا توانستم اینها را پیدا
کنم!

از خانم آدریان که کلکسیون گربه‌های زشت را
داشت پرسیدم:

- چطور يك گربه خوب نتوانستید پیدا کنید؟
- گربه‌های خوب را همه دوست دارند و بخانه
می‌برند، ولی هیچکس حاضر نیست از این حیوانات زشت
نگهداری کند بهمین جهت من اینها را انتخاب کردم.

عاشق کا لباس ..

یکی از دوستانم بنام « وهاب آیسون » که بازرس
گمرک است این داستان را برایم گفته است :
« يك شب با چند نفر از رفقا به خانه محمد که مرد
مجردی بود دعوت داشتیم ... یکی از بچه ها گفت دست
خالی خوب نیست برویم بهتره دوسه بطر مشروب و کمی
کالباس « بگیریم ببریم .. » همین کار را کردیم ... بخانه
که رسیدیم پاکتها را روی میز گذاشتیم و باتاق مهمان-
خانه رفتیم ... سلام و احوالپرسی که تمام شد بیاد مشروب
افتادیم ... از پاکت کالباس اثری نبود .. رفقا بروی هم
نگاه کردند همه از هم می پرسیدیم « پاکت کالباس را

کجا جا گذاشتم؟!...

محمد به سگش «بولدوق» که در گوشه‌ای کز کرده بود نگاه کرد و گفت :

- من الان کلباس را پیدا میکنم... (کار بولدوق) است .

بولدوق مثل آدمهای گناهکارما را نگاه می کرد.. محمد عصایش را از روی جارختی برداشت مثل معلمی که میخواهد شاگرد تنبلی را تنبیه کند.. عصا را روی سربولدوق گرفت و گفت :

- کلباس کجاست؟! .. زود باش بگو کجا مخفی کردی؟ زود باش...

بولدوق دم کوتاهش را میان پاهایش جمع کرده و سرش را به پاهای محمد میمالید... حالت کسی را داشت که تقاضای عفو و بخشش میکند...

محمد با نوک پا به پوزه (بولدوق) زد:

- مگه من دیروز دوئیست گرم کلباس بتوندا دم...

بی حیا خجالت نمیکشی دزدی میکنی؟!..
- زود باش بگو به بینم کالباس را کجا قنایم
کردی؟!..

محمد با عصا بولدوق را می زد ، سگ ناله
میکرد وزوزه میکشید دل ما بحال سگ سوخت !
از محمد خواهش کردیم اذیتش نکند ، اما محمد
ولکن نبود :

- زودتر بگو کالباس را کجا گذاشتی و الا می-
کشت!..

بولدوق سینه خیز بطرف آشپزخانه رفت ...
ما هم پشت سر او راه افتادیم... می خواستیم ببینیم
چکار میکند.

بولدوق یکر است پهلوی ظرف زباله رفت ...
ظرف زباله را روی زمین انداخت ، بادندان هایش
زباله ها را کنار زد و پاکت کالباس را از زیر آشغالها
بیرون آورد.

محمدهی خواست بولدوق را تنبیه کند ما نگذاشتیم
پاکت کالباس را که دیگر به درد ما نمیخورد به بولدوق
دادیم ، در عوض به داستان هائی که محمد از علاقه
شدید سگش به کالباس تعریف می کرد مدت زیادی
خندیدیم!

اعضای سازمان حمایت حیوانات

این قصه را هنرپیشه معروف تاتر (شاهین تگ) برایم
نقل کرده است:

« بایک گروه سیار تأثرال در شهرها و قصبه های
منطقه (آنادولی) سفر می کردیم و نمایش می دادیم ،
یک روز که بشهر (ک) برای انجام کاری رفته بودم سرم
گرم شد و از اتوبوس جاماندم . نمیخواستم شب را در
اتاق های کاروانسرا بخوابم و از طرفی گروه ما دریک
قصبه نمایش داشت و من هرطور شده می بایست خودم را
میرساندم ...

یکی از آشناها گفت: «نصف شب يك مینی بوس در بست به آنطرف حرکت میکند. با او برو...»

کسانی که مینی بوس را در بست اجاره کرده بودند توی قهوه خانه نشسته بودند. با دوستم به قهوه خانه رفتیم.. دود غلیظ سیگار فضای قهوه خانه را پر کرده بود يك چراغ زنبوری از سقف قهوه خانه آویزان بود و با صدای «فر.. فر..» کف خاکی قهوه خانه را روشن میکرد.

مشتریهای قهوه خانه زیر نور گمرنگ چراغ به زحمت شناخته میشدند.. وقتی چشمم به نور داخل قهوه خانه آشنا شد تازه فهمیدم وضع قهوه خانه از چه قرار است، عده ای مرد روی صندلی های پایه کوتاه اطراف هم نشسته بودند. همه شان سبیل داشتند.. بعضی ها سبیل چخماقی.. بعضی ها سبیل دراز.. بعضی ها سبیل کوتاه.. انواع و اقسام سبیل توی قهوه خانه بود!

چشم های آنها هم خون گرفته و ترسناک بود.. همه باهم سیگار دود می کردند!..

پهلوی خودشان يك صندلی بمن تعارف کردند،

با نگرانی روی صندلی حصیری نشستم و منتظر ماندم
تا فرصتی پیش بیاید و سر حرف را باز کنم..
بالای سکوی عقب قهوه‌خانه دوتا خروس جنگی
بود.. خروس‌ها بجان هم افتادند اما کسی به آنها توجه
نمیکرد فقط صدای فر.. فر.. چراغ زنبوری بالای سرمان
بود که سکوت قهوه‌خانه را بهم میزد.. یکی هم صدای
قر.. و قر.. خروس‌ها بود.. جنگ خروس‌ها نیم ساعت
طول کشید.. خروس پر تلائی حریفش را فراری داد..
صاحب خروس شکست خورده وقتی فرار خروس خود
را دید ناراحت شد.. پای خروسش را گرفت و چنان
محکم بزمین کوبید که حیوان بیچاره جابجا مرد!!..
توی دست مشتری‌ها اسگناس‌های درشت رد و بدل
میشد پنجاه لیره.. صد لیره.. پانصد لیره.. عده‌ای روی
خروس‌ها شرط بندی کرده بودند.. آنها که توی شرط
بندی برنده شده بودند پول‌ها را توی جیب‌هایشان
می گذاشتند.

درباره دوتا خروس جنگی دیگر بیرون آوردند

و بجنگ هم انداختند.. این برنامه چند بار تکرار شد
و پول‌های هنگفتی رد و بدل میشد.. نصف شب هم
گذشت اما بازی (جنگ خروس) تمام نمیشد!

چیزی به صبح نمانده بود که همه از جا بلند شدند و
سوار مینی بوس شدند. من هم با آنها سوار مینی بوس
شدم، مینی بوس راه افتاد.. آنها مرتب درباره جنگ
خروش‌ها صحبت می کردند.. قصه‌های عجیب و غریبی
نقل می کردند.. خروس‌هایی که شکمشان پاره شده..
خروس‌هایی که کور شده‌اند.. آنها با علاقه زیادی حرف
حرف میزدند و من حالم داشت بهم میخورد..

میترسیدم حرفی بزنم ناراحت بشوند. چون خیلی
سنگین و ساکت نشسته بودم آنها بیشتر نگران شدند
شخصی که خروس بازنده‌اش را بزمین زد و کشت از
من پرسید:

- شما چه کاره هستید؟ شفتان چی به؟

گفتم: «هنرپیشه تاتر هستم!..»

قیافه‌اش بهم رفت و با غرور خاصی گفت:

در ولایت خودمان من رئیس سازمان حمایت
حیوانات هستم! این آقایان هم اعضای سازمان حمایت
حیوانات میباشند!!

«آقایانی را که می گفت» در ته اتوبوس دوتا
خروس جنگی را بجان هم انداخته بودند و شش دانگ
حواششان پیش خروس ها بود!!..

صبح روز به قصبه رسیدیم.. رئیس و اعضای سازمان
حمایت حیوانات هنوز مشغول تماشای جنگ خروس ها
بودند موضوع را به بخشدار گفتم.. از فردا صبح مسابقه
خروس های جنگی قدغن شد یک ساعت بعد رئیس و
اعضای سازمان حمایت حیوانات بعنوان اعتراض به
دستور بخشدار از سمت خود استعفا نمودند.

عادت پرنده‌ها..

یکی از دانشمندان معروف فرانسوی. که در زندگی پرنده‌ها تحقیقات و مطالعات زیادی کرده در کتابی بنام «عادت و روش پرنده‌ها» داستانی را شرح داده که مطالعه آن خالی از لطف نیست:

«دریانورد مشهور» «كوك» که در سال‌های ۱۷۲۸ تا ۱۷۹۹ روی کشتی‌هایی که در اقیانوس کبیر رفت و آمد می‌کرده روزگارش را گذرانید در دفترچه خاطراتش داستان حیرت انگیزی دارد که خودش شاهد آن بوده در اطراف (آنام ANNAM) پرنده‌ای کوچکتر از گنجشك هست.. در فصل معینی ملیون‌ها از این نوع پرنده

با هم به پرواز درمیایند و به محل دیگری کوچ می کنند. این پرنده ها در دسته های منظم و در يك مستقیم پرواز می کنند و هنگامی که در وسط دریای بی انتها به نقطه معینی میرسند نظم و صف آنها بهم میخورد ساعت ها در اطراف هم میچرخند و سروصدای عجیب و غریبی راه می اندازند.. تا جائیکه در اثر خستگی زیاد و اکثر آنها توی ذریا می افتند و می میرند و تعداد کمی از آنها به عقب برمی گردند و خودشان را به (آنام) برسانند!

این عده باز تولید نسل می کنند و دوباره سال بعد راه مسافرت مرگ را درپیش می گیرند!..

این جریان عجیب نظر کاپیتان را جلب میکند و بطوری که در دفترچه خاطراتش نوشته این جریان هر سال تکرار می شود و هنوز هم ادامه دارد.

جغرافی دان های زمان ما و پرنده شناس ها تحقیقات وسیعی درباره این واقعه بعمل میآورند ولی علت این مسافرت چهار هزار کیلومتری و افتخار دستجمعی پرنده ها، همچنان در پرده ابهام میماند تا اینکه

يك جغرافی‌دان جوان امریکائی پس از چند سال تحقیق
و حرف می‌زنید زیادی گره این شکل را حل می‌کند...
طبق اظهار این دانشمند امریکائی محلی که پرنده‌ها
در وسط دریا جمع میشوند و آنقدر دور هم می‌چرخند و
هیاهومی کنند تا توی آب می‌افتند و می‌میرند قبل از جزیره‌ای
بوده.. هزارها سال قبل که جزیره روی آب بوده این
پرنده‌ها فصل معینی را از آنجا می‌گذرانده‌اند.. چون
سالها بعد جزیره در اثر زلزله به زیر آب می‌رود پرنده‌ها
طبق همان عادت هر سال در همان فصل به جزیره می‌آیند
ولی هر چه جستجو می‌کنند اثری از جزیره نمی‌بینند و در
اثر خفگی به دریا می‌افتند و غرق می‌شوند!!..

دوستان زندان

دوستان نزدیک و هم صحبت زندانی‌ها اکثر سنگ و گربه و پرنده‌ها می‌باشند. مخصوصاً گنجشک و کبوتر توی زندان بهترین سرگرمی زندانی‌های ابد و دهسال و پانزده سال است!..

بطوری که میدانیم روز پانزدهم ماه آرایک سال ۱۹۱۹ یک روز سیاه و شوم در تاریخ کشور ماست در آن روز سپاهیان دشمن وارد شهر (ازمیر) شدند. روزنامه نویس معروف (حسن تحسین) اولین سرباز دشمن را که وارد شهر ازمیر شد با گلوله زد و خودش

هم در همانجا تهیه شد، (حسن تحسین) برای انجام مأموریتی که بعهدہ داشته به کشور رومانی میرود. در آنجا دستگیر و به زندان می‌افتد، از زندان نامه‌ای برای خواهرش می‌نویسد، توی این نامه درباره نزدیکترین دوستانش این قصه را نوشته است:

«خواهر عزیز اگر میدانستم از سکوت من ناراحت نمی‌شوید برای شما می‌نوشتم حرفی برای گفتن ندارم. يك زندانی که دائم در میان چهار دیوار زندگی‌ش به باران و طوفان و خورشید می‌اندیشد حادثه‌ای قابل فکر کردن و نوشتن نیست.. در اینجا بزرگترین تفریح من نان دادن به گنجشک‌هاست.. شب را باین امید می‌گذرانم که طلوع خورشید را دوباره از پشت پنجره اطاقم به بینم و صدای دلنواز گنجشک‌ها را پشت نرده‌های اطاقم بشنوم..

گنجشک‌ها از توی دستم خرده نان‌ها را می‌خورند. روزهای اول از من می‌ترسند ولی حالا دیگر کاملاً بمن

چنان آموخته شده اند که از تف دستم نان ها را انوك ميزند.
بعد هم جيك جيك كنان پرواز می کنند.

سگم محافظ من است. يك دقيقه هم از پيشم جدا
نمی شود.. غریبه ها جرأت نمی کنند از جلوی سلول من
عبور کنند. مخصوصاً مواقعی من که توی سلولم نیستم
سگم يك لحظه از جایش تکان نمی خورد. موقع غذا
خوردن بقدری مسخره بازی در می آورد که ساعت ها مرا
مشغول می کند.

اسم سك من (هولتور) است، سگ بسیار با
هوشی است.. وقتی سیر می شود نان و استخوان های
زیادی در يك گوشه سلول زیر خاك پنهان می کند. بعد
که کارش تمام می شود بازیکنان پيش من می آید و به سر
و کولم می پرد!!.

گر به ای را که تا یک ماه پيش نگه میداشتم چند روز
پيش دزدیده اند، این حیوان دوست داشتنی شبها برای

من يك دوست خوب بود با هزار جور ادا و اطوار مرا
سرگرم میکرد.. اگر آن دزد بی همه چیز را پیدا بکنم
که مرا از رفاقت يك دوست بی ضرر محروم کرد استخوان
هایش را خرد می کنم.

دزدی که نامش باید در تاریخ نوشته شود

در سال ۱۹۴۷ که در زندان بودم با دزدها و سارقین خطرناکی آشنا شدم، تمام فوت و فن دزدی را از آن‌ها یاد گرفتم، راهزنی، جیب‌بری، سه‌خال‌اندازی کف‌زنی، انواع و اقسام دزدی‌ها را فوت آب شدم. یکروز (تحسین گربه‌ای) که دزد معروف و زبردستی بود به زندان افتاد.. من اسم همه جور دزدی را یاد گرفته بودم تنها (دزدی گربه‌ای) را بلد نبودم، از تحسین پرسیدم: «این دزدی را چه جوری انجام میدهی؟»

تحسین طرز (دزدی گربه‌ای) را برایم شرح داد:
داداش جان این دزدی را خود من کشف کردم،
اگر یکروزی قرار باشد تاریخ دزدی را بنویسند نام من
جزء کاشفین نوشته می‌شود و کشف (دزدی گربه‌ای) به
اسم من ثبت خواهد شد

در خانه‌ام سه چهارتا گربه نگه‌میداشتم.. گربه‌ها
را با زحمات زیادی پرورش داده و راه و روش کار را
به آن‌ها یاد داده بودم.. هر روز یکی از گربه‌ها را توی
بغلم می‌گرفتم، و توی کوچه‌ها راه می‌افتادم.. هر جا که
می‌دیدم روی بالکن‌ها قالی، قالیچه، گلیم یا لباس و
از این قبیل چیزها شسته و پهن کرده‌اند، گربه را از بغلم
به روی بالکن می‌فرستادم. گربه باناخن‌هایش آن اجناس
را از روی نرده پائین می‌کشید و روی زمین می‌انداخت
من آن را برمیداشتم و فرار می‌کردم.. گربه هم بعداً
خودش بخانه برمی‌گشت!

نه فقط از بالکن‌های طبقه اول.. بلکه از طبقه
دوم هم گربه‌های من می‌توانستند اجناس را پائین بیندازند،

مخصوصاً يك گربه دزد داشتم به اسم (سارمان) این گربه
به طبقه های سوم هم میرفت و بقدری پنجه هایش قوی
بود که میتوانست قالی های بزرگ و سنگین را از روی
نرده ها پائین بیندازد.

اختاپوس و پی‌نا (۱)

دکتر طاهر چور باجی در کتابی بنام (سک‌ها) درباره حلیه اختاپوس که چطور (پی‌نا) را می‌خورد این‌طور نوشته؛ «پی‌نا» یک حیوان دریائی است که شبیه گوش ماهی می‌باشد ولی پوست آن سفید تر می‌باشد. قدش نیز بیست سی سانتیمتر از گوش ماهی بلندتر است.. (پی‌نا) در قسمت‌های کم عمق دریا زندگی میکند قسمت پائین بدن خود را به سنگ‌ها می‌چسباند.. در قسمت بالا تنه‌اش (لاک) قرار دارد که دهانه آن باز است و به همین جهت در مقابل امواج مقاومت میکند و از جایش تکان نمی‌خورد..

۱- نام یک حیوان دریائی است که مثل گوش ماهی می‌باشد!

اختاپوس دشمن (پی‌نا) می‌باشد.. اختاپوس برای خوردن (پی‌نا) از پائین به او نزدیک می‌شود، و می‌کوشد یکی از پاهایش را داخل دهانه باز (لاك) پی‌نا فرو کند.. (پی‌نا) اگر بیدار باشد فوراً دهانه باز لاك خود را می‌بندد و پای اختاپوس بریده می‌شود اما اگر خواب باشد و پای اختاپوش داخل لاك برود کار پی‌نا تمام است. بهمین جهت اختاپوس برای جلوگیری از بریدن پایش نقشه می‌کشد، از ته دریا يك جسم سخت و كوچك بر میدارد.. این جسم سخت را توی لاك باز (پی‌نا) فرو می‌کند (پی‌نا می‌خواهد جسم سخت را ببرد ولی نمیتواند و اختاپوس حمله را شروع می‌کند پی‌نا و جسم سخت را با هم می‌خورد!..

گربه‌ای که به خر گوش حسادت می‌کند

یکشب در خانه نمایش نویس معروف (گونگور دیلمن) میهمان بودیم.. دیروقت که بخانه برمی‌گشتیم دیلمن‌ها برای بدرقه‌ما به کوچه آمد، توی کوچه يك گربه کوچولو را دید و بخانه‌اش برد..

این بچه گربه اسمش (پیراک) بود، چون شیرمادر نخورده بود بمحض اینکه او را بغل می‌گرفتند پستان آدمها را می‌مکید!..

این رفتار گربه (گونگور) را تحت تاثیر قرار می‌دهد.. خرگوشی می‌خورد بخانه می‌آورد.. چون گربه دشمن

خرگوش است، روزی که (گونگور) خرگوش را می-
آورد با چوب روی سر گربه می ایستد تا اگر گربه به
خرگوش حمله کند او را کتک بزند. دو حیوان بجان هم
می افتند ولی نتیجه برعکس میشود، خرگوش گربه را
میزند و فراری میدهد.

بمرور زمان گربه و خرگوش بایکدیگر انس پیدا
میکنند و همبازی میشوند.. (گونگور) وقتی ظرف جگر
را جلوی گربه میگذارد خرگوش که حسادت می کند
میدود غذای گربه را میخورد ولی چون خرگوشها نمی-
توانند غذای گوشتی بخورند کتار میکشند، برعکس
هنگامیکه هویج جلوی خرگوش میگذارد گربه حمله
میکنند و هویج را میخورند!!.. منم اگر این موضوع را
با چشم خود نمیدیدم باور نمیکردم.. چون واقعاً هم عجیب
است که گربه هویج بخورد!!.

آزادی که خیلی دیر شده بود

آقای مظفر (اوز کولچاك) که شغلش حسابداری است این داستان را برایم تعریف کرده است:

« سالها پیش در (آبنالی چشمه) پیش يك دلال معاملات ملکی که خانه اش را بجای دفتر کارش درست کرده بود کار میکردم .. اوایل تابستان بود . دربان آپارتمان پرنده ای را که بالهایش قرمز و سرش سیاه بود و مثل قناری چهچه میزد با قفسش به ارباب من هدیه کرد ..

دلال معاملات ملکی از این هدیه خیلی خوشحال

شد، هر چه قدر به ارباب گفتم :

«این نوع پرنده ها را نمیشود در قفس زندانی کرد.

اینها رام نمیشوند و بهتر است بجای آن يك قناری بخرید»

بحرفم گوش نداد و زحمتم بهدر رفت!..

بیچاره پرنده خودش را به دیوارهای قفس میزد و

يك لحظه آرام نمیگرفت ، اما کم کم به زندانی شدن

خو گرفت! آرام شد و حتی پس از مدتی شروع به آواز

خواندن کرد!..

موقع آب و دانه دادن هم از ما نمی ترسید ..

تابستان تمام شد .. پائیز آمد با تغییر هوا وضع پرنده هم

تغییر کرد. دیگر آواز نمیخواند و با اشتها دانه نمیخورد

چند روز بعد فهمیدیم حیوان زبان بسته مریض شده است.

از اینکه به آزادی یش نرسیده داشت میمرد!..

خیلی غصه می خوردم .. بیرون برف زیادی باریده

و همه جا سفید بود . تصمیم گرفتم پرنده را آزاد کنم

هر کجاش میخواست برود .. در قفس را باز کردم ..

پرنده زندانی بال و پر زنان و با شوق بیرون پرید رفت

روی شاخه‌ی پر برف درختی که رو بروی خانه بود
نشست ، می ترسیدم ارباب بیاید اورا به بیند و دوباره
اورا بگیرد توی قفس بیندازد ، با دستم اورا (کیش)
کردم ولی از جایش تکان نخورد.. غصه‌ام بیشتر شد چرا
این حیوان زبان بسته را در هوای سرد برفی از لانه بیرون
کرده‌ام توی برف و سرما می‌مرد خدا کند خودش دوباره
توی قفس برگردد .

قفس را به باغچه آوردم .. درش را باز گذاشتم
اما هرچه زحمت کشیدم نتوانستم پرنده را راضی کنم
توی قفس برگردد!

شب شد .. هوا نیمه تاریک بود . می‌خواستم
بخانه ام بروم .. یکدفعه پرنده بیادم افتاد آمدم توی
باغچه داخل قفس را نگاه کردم پرنده بیچاره گوشه قفس
«کزه کرده بود.

قفس را که برداشتم به اتاق بیرم پرنده که از سرما
مرده بود به کف قفس افتاد ...

دمو کراسی غازهای وحشی! .. ،

این داستان را هم گونگوردیل من نمایش نامه نویس معروف برایم گفته است:

«سال ۱۹۶۱ در آمریکا بودم یکروز که شنیدم یکی از دانشمندان معروف حیوان شناس دانشکده «یاله» در باره غازهای وحشی سخنرانی میکند با اشتیاق تمام در این جلسه شرکت کردم ، غازها همیشه دسته جمعی پرواز میکنند و شکل يك هرم را در آسمان نشان میدهند، درست مثل لك لك ها یکنفر پیش قراول در جلو پرواز می- کند و بقیه با نظم و ترتیب خاصی پشت سر یکدیگر حرکت می کنند .

دانشمندان حیوان شناس درباره غاز پیشرو بفکر

افتاده بودند که چه امتیازی نسبت به دیگران دارد و
چطور میشود که این یکی از همه جلوتر پرواز میکند .
پس از سالها تحقیق و بررسی و تعقیب غازها بوسیله
هلیکوپتر و فیلمبرداری از فاصله دور متوجه می شوند
که پیشقراول غازهای وحشی يك غاز بخصوص نیست
بلکه درضمن این پرواز مخروطی شکل غازها مرتباً
جایشان را عوض میکنند غازی که درنوک هرم است
کنار میرود و غاز عقبی جای او را میگیرد .. دور این
پیشروی درست مثل ك میخ پیچی گلهی غازها در حال
چرخیدن میباشد ،

و چون ما از فاصلهی دور آنها را نگاه میکنیم
متوجه این تغییر و تبدیل نمی شویم و بنظرمان میرسد
يك غاز است که همیشه در رأس هرم پرواز می کند ..
با این ترتیب ثابت شده است که غازهای وحشی
پرو يك قانون دموکراسی صحیح هستند نه تنها احتیاج
به راهنما ندارند بلکه به نوبت وظیفه راهنمایی سایرین
را انجام میدهند.

خر رما تیسمی

« احمد صمدی » نویسنده بزرگ دررمان معروفش
بنام (حضور يك قهرمان) كه مربوط بیک (خر) است
داستان جالبی را شرح میدهد :

« من دوست دارم بمرض رما تیسم بمیرم : اگر
میخواهید علنش را بدانید ، الان می گویم .. درمیان
اقوام ما یکمرد ساده لوح و خوبی بود که در نزدیکیهای
(توپ قاپی) می نشست .. این فامیل ما هـ روز صبح
سوار الاغش می شد بیازار می آمد و عصرها سواره
بخانه بر میگشت . يك روز بخانه اش رفته بودم دیدم از
(خر) اثری نیست پرسیدم : « خر چطور شده ؟ ! » جواب داد :

«بیجاره رماتیسم گرفته! ..»

بعد هم در طویله را باز کرد و خر را نشان داد حیوان
زبان بسته را با پا از سقف طویله آویزان کرده بودند!
فامیلم توضیح داد: «با این ترتیب پاهای خر از رطوبت
طویله نجات پیدا میکند و از آن مهمتر اینکه خر مجبور
نیست با پاهای رماتیسمی سر پا بایستد! ..»

جلوی چشمتان مجسم کنید خری را چهار دست و
پا از سقف آویزان کنند چقدر مضحک است؟
اول از دیدن این منظره خیلی خندیدم ولی بعد متاثر
شدم و هر قدر هم کوشیدم بفامیل ساده لوح بفهمانم که
اینکارش درست نیست بخرش نرفت.

چند روز بعد (خر) مرد در واقع انتحار کرد چون
تاب تحمل این سختی را نمیآورد خودش را روی زمین
می اندازد که روی خاک بمیرد.

وفای سلیم تیله

(امید یاشار) شاعر پراحساس این قصه را که
برای خودش پیش آمده نقل کرده است:
«از آنکارا به استانبول آمده بودم.. در استانبول
کارهایم خوب پیش نمیرفت زندگی‌م به سختی می-
گذشت.. دوستانی که در روزهای خوشی يك لحظه
مرا تنهایی گذاشتند از دیدنم رویشان را برمی گرداندند!
منهم دلم نمیخواست آنها را به بینم.. از بی وفائی انسان-
ها دلم گرفته و با همه قهر بودم. در طبقه چهارم آپارتمان
يك محله فقیرنشین می نشستم. دو تا قناری داشتم.. یکروز
بچه‌های همسایه در خانه مرا زدند، سه چهار تا بچه

بودند.. بچه‌ی جلویی يك گنجشك زخمی توی دستش گرفته بود مرا که دید گفتم:

- عمو جان ما این بچه گنجشك را از دمان گربه گرفتیم چون خوب نمیتواند پرواز کند گربه او را گرفته.. شنیده‌ام شما پرنده‌ها را دوست دارید، آوردیم او را مداوا کنید..

بچه گنجشك را گرفتم.. روی زخمش دارو مالیدم. توی خانه يك قفس خالی داشتم.. بچه گنجشك را داخل قفس انداختم.. سه چهار روز بعد گنجشك خوب شده بود.. از ضرب پنجه‌های گربه صورتش زشت شده بود با اینحال دوست داشتنی بنظر میرسید، بطوری بامن اخت شده بود که وقتی به او آب و دانه میدادم مثل اینکه بامن حرف میزند (جيك.. جيك) میکرد..

هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم و به حمام میرفتم وقتی از جلوی قفس او عبور می کردم گنجشك شروع به (جيك.. جيك) میکرد. قفس را باز می کردم او را روی دوشم می گذاشتم، موقع شستن صورتم می-

پريد روى سرم مى نشست! از دستشوى كه بيرون مى آمدم
اورا توى قفس نمى انداختم، داخل خانه رهايش مى-
كردم.. اسمش را سليم گذاشته بودم و چون موقع راه
رفتن مثل (تيله) مى پريد اسم اورا (سليم تيله) گذاشته
بودند...

سوار شدن روى دوشم را بقدرى دوست داشت
كه اگريكروز اورا روى دوشم نمى گرفتم بقدرى خودش
را به در و دايور قفس ميزد و سرو صدا راه مى انداخت
كه مجبور ميشدم برگردم و اورا بردارم.

يكروز در خانه تنها بودم .. ماه اول تابستان و
نزديك ظهر بود. قفس (سليم تيله) را جلوى بالكن
گذاشته بودم .. روى بالكن سى چهل تا گنجشك جست
و خيز و جيك جيك مى كردند، نگاهى به سليم تيله
انداختم .. با نگاه پرحسرتى همجنس هايش را تماشا
مى كرد.. دلم بحالشن سوخت چون او پرندۀ توى قفس
نبود.. ميبايت آزاد باشد.. جفت گيرى كند.. بچه دار
شود..

او را از توی قفس بیرون آوردم و روی بالکن گذاشتم.. مدتی بی حرکت ایستاد.. قاطی گنجشك ها نمیشد فهمیدم نمیتواند پرواز کند، با دست او را (کیش) کردم.. پرواز کرد و رفت..

شب وقتی بچه ها بخانه آمدند و گنجشك را ندیدند، ناراحت شدند جریان را برایشان تعریف کردم و گفتم: «ما حق نداویم آنها زندانی کنیم...»

فردا صبح که از خواب بیدار شدم و داشتم برای شستن دست و رویم به توالت میرفتم وقتی از جلوی قفس بخالی «سلیم تيله» رد میشدم پیاد او افتادم.. دیدم شیشه پنجره بالکن را میزنند اول اهمیت ندادم وقتی دیدم صدای زدن روی شیشه ها شدیدتر شد سرم را برگرداندم چی به بینم خوبه؟..

دیدم سلیم تيله بانو کش بروی شیشه میزند.. در مقابل بی وفائی دوستان، وفاداری يك گنجشك كوچك بقدری احساسات مرا برانگیخت که به گریه افتادم.. زنم که از خواب بیدار شده بود آمد، وقتی او

هم این منظره را دید شروع به گریه کرد.. بعد هم بچه‌ها آمدند..

«سلیم توله» هنوز به شیشه میزد که در را باز کنم.. بچه‌ها اصرار می کردند او را بگیریم. اما من مخالف بودم گفتم: توی قفس زندگی کردن او ناامیدش میکند.. بالاخره هر طور باشد به آزادی عادت میکند، و ما را از یاد میبرد.

سلیم توله را (کیش) کردیم و از آنجا دورش کردیم.. سلیم رفت و دیگر برنگشت.. لابد ما را فراموش کرد اما ما هنوز پس از سالها نتوانسته ایم او را فراموش کنیم و خیلی رنج میبریم.

يك آشيانه تميز!..

دوستم مظفر اور كلچاك حسابدار حادثه‌اي را كه
برايش اتفاق افتاده اينطور شرح ميدهد:

«تابستان بود در آبادي، عشا بخيقي، توي قهوه
خانه نشسته بوديم.. ديوارهاي قهوه خانه كاهگلي بود
پرنده‌اي از در داخل شد به آشيانه‌اش كه زير سقف بود
رفت و پس از چند لحظه خارج شد و سرعت از قهوه
خانه بيرون رفت..

اين رفت و برگشت چندين بار پشت سر هم تكرر
شد.. نگاه كه كرديم معلوم شد در آن گوشه آشيانه ساخته
و توي آشيانه‌اش چند تا بچه دارد.. مادر بيچاره با

این شتاب که می‌رود و برمی‌گردد و برای جوجه‌هایش غذا می‌آورد..

همین‌طور که جوجه‌های پرستو را تماشا می‌کردم یکی از بچه‌ها جایش را عوض کرد.. پشتش را از آشیانه بیرون آورد و (ظل) کرد! تمام بچه‌های پرستو این‌طوری هستند محمد قهوه‌چی گفت:

- پرستوها پرنده‌های تمیزی هستند، وقتی بچه - هایشان کوچک است پدر و مادر کثافت جوجه‌ها را با نوکشان از آشیانه بیرون میریزند.. وقتی هم بچه‌ها بزرگ شدند، همین‌طور که می‌بیند خارج از لانه (ظل) می‌کنند فقط کار من خیلی مشکل میشه.. شب و روز باید زیر لانه‌ها را جارو بزنم.

من چشم خود را از لانه پرستوها دور نمی‌کردم.. یاز یکی دیگر از بچه‌ها پشتش را از لانه بیرون آورد کثافتش را کرد.. در این اثنا پرستوی مادر به سرعت داخل آشیانه شد.. (ظل) جوجه‌اش را که داشت به زمین میریخت دید.. فوراً آن را در هوا گرفت و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

جزیره‌ای که گربه‌ها نجاتش دادند!..

«ویلیام منارد» در سال ۱۹۷۲ مقاله جالبی پیرامون زندگی موش‌ها و گربه‌ها در مجله (مونترال استار) نوشته است و این قصه را از آن مجموعه اقتباس کرده‌ام. «یک دکتر دندان‌ساز بنام» «والتر ویلیام» از اهالی کانادا که در سال ۱۹۵۲ بیست و هشت سال داشت به (تاهیتی) می‌رود و در آنجا مطب باز می‌کند... از آنجائیکه ویلیام تنها دکتر دندان‌ساز بوده است سلطان «یولینز» با او دوست می‌شود و دستور می‌دهد کلیه دوستان و آشنایان و فامیلش به مطب ویلیام مراجعه نمایند، در

آن روزها روکش طلا برای دندان خیلی مد شده بود..
سلطان و ولیعهد و امرای ارتش دوست داشتند موقعی
که می‌خندند دندان‌های طلای آنها دیده شود.

دکتر ویلیام در مقابل کشیدن دندان و گذاشتن
دندان و حتی روکش طلائی کردن دندان‌ها پولی از پادشاه
قبول نمی‌کرد.. یکروز سلطان دکتر را برای خوردن
غذا میهمان می‌کند و به او می‌گوید:

«مدتی است شما دندان‌های ما را می‌سازید ولی
از پول صحبتی نمی‌کنید.. می‌خواهیم در مقابل زحماتی
که برای ما کشیده‌ای جزیره «تتیاروا» را که در ۲۵ میلی
تاهیتی قرارداد بتو به بخشم..»

جزیره «تتیاروا» در حدود دومیل وسعت داشت.
بسیار سرسبز بود. در آنجا نارگیل به‌حد و فور به‌عمل می‌آمد
تنها يك عیب داشت در این جزیره موش‌های وحشی
بزرگ و درنده فراوان بود این موش‌ها اولین بار از
کشتی‌هایی که به این جزیره آمد و رفت می‌کردند به
جزیره آمدند و بسرعت تولید مثل کردند و کم‌کم تعداد

شان بقدری زیاد شد که نه تنها نارگیل‌ها و خرما را
می‌خوردند ساقه درخت‌ها را می‌جویدند و آنها را خشک
می‌کردند.

من وقتی پانزده ساله بودم و به اتفاق پدرم به
(ناهیتی) رفتم دکتر ویلیام این موضوع را برایم تعریف
کرد و گفت: تصمیم گرفتم با موش‌ها مبارزه کنم و
نسل آنها را از بین ببرم. مقدار زیادی سم (موش‌کش)
سر راه آنها گذاشتم ولی زحمت بی‌فایده بود موش‌ها
سم‌ها را نمی‌خوردند.. کم‌کم وضع موش‌ها بجائی رسید
که حتی به انسان‌ها حمله می‌کردند، نمیدانستم چکار
کنم يك شب که در فکر چاره رفع موش‌ها بودم گربه‌ام
بدون خبر توی بغلم پرید. چنگال‌های تیز او دست‌هایم
را خون‌آلود کرد..

فکری مثل برق در مغزم جرقه زد فوراً سوار
دوچرخه شدم و به مرکز شهر رفتم.. در آنجا نئوی
کوچه‌ها گربه زیاد بود روی تابلوی بزرگی نوشتم «گربه
یکی دو فرانک خریداری می‌شود.. گربه بیار پولت را

بگیر..!

تابلورا جلوی مطبم آویزان کردم.. در عرض چند ساعت بیش از دویست تا گربه آوردند.. پول گربه‌ها را پرداختم آنها را تحویل گرفتم و توی جعبه‌های بزرگی انداختم جعبه‌ها را به جزیره بردم و بعد از اینکه ۲۴ ساعت گربه‌ها را گرسنه نگه داشتم آنها را توی جزیره رها کردم.. گربه‌های گرسنه به موش‌ها حمله کردند منظره جنگ و گریز عجیبی بود. گمان میکنم تعداد موش‌ها به ۳ چهار هزار تا میرسید.. اما از دیدن گربه‌ها با چنان وحشتی فرار میکردند که قابل توصیف نیست.. گربه‌ها با هر حمله چند موش بزرگ را تکیه و پاره می کردند.. بعد از این جنگ خونین حتی يك موش برای نمونه در جزیره باقی نماند.. من از این موفقیت غرق شادی بودم که با مشکل بزرگتری روبرو شدم و آن مشکل وجود گربه‌ها بود که در اثر تولید نسل هر روز تعدادشان زیادتر میشد..

سیر کردن اینهمه گربه خیلی مشکل بود بهمین جهت

بچه‌های خودشان را می‌خوردند، و رفته رفته حالت
توحش پیدا کردند و به جنگل رفتند..

«سامرست توآم» نویسنده معروف انگلیسی برای
تحقیق در زندگی نقاش مشهور فرانسوی «پل گوگن»
باین جزیره مسافرت کرده است و کتاب مشهور خود
«ماه و شش‌پنی» را در آنجا نوشته است،

هنرپیشه بزرگ سینما (مارلون براندو) در سال
۱۹۶۶ قسمتی از این جزیره را از دختر ناتنی دکتر ویلیام
به مبلغ دو یست و پنجاه هزار دلار خرید و آن را برای
استراحت نویسندگان، محققین و هنرمندان اختصاص
داده است.

بگیر جانم

خانم آموزگار «مدیحا اسن» این داستان را
شرح میدهد:

«یکی از دوستانم بنام ترکان که در يك آپارتمان
زندگی میکرد طوطی ملوسی داشت.. خانم ترکان هر
وقت به طوطی اش دانه میداد می گفت «بگیر جانم..»
اسم این طوطی (جاکو) بود..

جاکو هم جمله «بگیر جانم» را یاد گرفته بود..
قفس جاکو را توی راهرو نزدیک آشپزخانه می گذاشتند،
وقتی هم هوا گرم میشد، در بالکن را باز می کردند،
يك گنجشك از در باز بالکن داخل میآید و با

جاکو دوست می‌شود.. و روی قفس او می‌نشیند
جاکو هم از دیدن گنجشك خوشحال می‌شود...
دهانش را پر از دانه می‌کند، سرش را از سیم‌های قفس
بیرون می‌آورد.. دانه‌ها را جلوی گنجشك می‌ریزد و
می‌گوید.. «بگیر جانم..»

خر محترم! ...

«آسیه ایلچی» همسر نویسنده معروف «امین ایلچی»
قصه‌ای را که خودش شاهد بوده برایم تعریف کرد:
توی آبادی خاله‌ام (خر) بیست ساله‌ای داشت..
این خر مسن در مدت بیست سال چنان با خاله‌ام انس
گرفته بود که هر وقت خاله‌ام پیش او میرفت (خر)
صداهاى عجیب و غریبی از دهانش خارج میکرد انگار
با خاله‌ام حرف میزد و میخواست يك چیزی به او بگوید..
هر موقع خاله‌ام روسری تازه‌ای به سرش می‌بست (خر)
با دندان‌هایش روسری تازه‌را از سر خاله برمیداشت و

بقدری اینکار را ادامه میداد تا خاله همان روسری
کهنه را بسرش ببندد ...

خاله‌ام گاهی این خر را برای بارکشی به
همسایه‌ها میداد، اگر يك همسایه بار سنگینی روی خر
میگذاشت وقتی بخانه برمیگشت صداهائی از خودش
درمیاورد .. انگار به خاله‌ام شکایت میکرد ! به اینهم
اکتفا نمیکرد. شخصی را که بار سنگین روی او گذاشته
بود هرجا میدید گاز میگرفت و لگد میزد ! دیگر هرگز
بار آن همسایه را حمل نمیکرد و اگر بارش می کردند
بار را از روی کولش به زمین می انداخت و فرار میکرد !
یکروز به اتفاق خاله‌ام و خرش به باغی که چهار پنج
کیلومتر از آبادی دورتر بود رفتیم ، از باغ گلابی جمع
کردیم .. بعد از ظهر سبدها را به پشت خر گذاشتیم ،
منهم روی خر سوار شدم و راه افتادیم ... گویا بار
خر سنگین شده بود .. کنار خاله‌ام رفت و با صدای
مخصوص خودش يك چیزهائی به او گفت ! خاله‌ام اهمیت

نداد... خرسر جایش ایستاد و حرکتی نکرد! وقتی هم
باتکان دادن شلاق او را تهدید کردم شروع به عرو تیز
ولگد پرانی کرد میخواست مرا بزمین بزند...

مجبور شدم از پشت خرپائین بیایم.. بمحض اینکه
پیاده شدم خر از جا جست سبد گلایی را هم انداخت و
چهار نعل بطرف آبادی رفت.

اینبار خاله‌ام پشت سر خر داد زد:

- خوب خودسر و یاغی شده‌ای.. داری میری؟!
پس تکلیف ما چی میشه؟.. خب دیگه تو خالی و
بدون بار بخانه برو.. خجالت هم نکش.. منم سبد
پر از گلایی را به دوشم می‌گیرم پشت سرت میام!!..
خر که میدوید یکباره ایستاد! درست مثل يك
انسان حرف شنو سرش را برگرداند! خاله‌ام را نگاه
کرد! بعد عقب عقب آمد پیش خاله‌ام ایستاد مثل
آدم‌های مقصر سرش را پائین انداخت!

خاله‌ام سبد گلایی را به پشت خر گذاشت،

خودش هم سوار شد ، خر بدون اینکه بد اخلاقی کند
بطرف آبادی راه افتاد ...

با دیدن این منظره نتوانستم خودم را کنترل کنم
به خاله ام گفتم :

«به چنین خری باید احترام گذاشت»

اردکی که صاحبش را از مرگ نجات داد

قصه‌ای را که در پائین شرح می‌دهم در مجله
(مونترال استار) چاپ شده است .

« سال ۱۹۳۵ در نزدیکی‌های « کانزاس سیتی »
امریکا يك آسیابان جوان با زنش و دو بچه‌اش در کنار
رودخانه زندگی می‌کردند، در باغچه خانه‌شان تعدادی
مرغ، بوقلمون، غاز و اردک داشتند یکی از این اردک‌ها
با اهل خانه خیلی انس گرفته بود . يك لحظه از کنار
آنها دور نمیشد .. دائم توی اتاق زیر دست و پای
صاحبانش می‌لولید ، شب‌ها مثل سایر مرغ‌ها به لانه

نمیرفت و هرکاری می کردند از اتاق خارج نمیشد و يك گوشه‌ای میخوابید...

يك شب نزدیکی‌های صبح اردك روی تخت صاحبش پرید و شروع به (واك..واك..واك) كرد .. از يكطرف هم بامنفارش لحاف را گرفته می کشید ... آسیابان جوان و زنش خیلی عصبانی شدند . اردك را با پشت دست زدند و از روی تخت پائین انداختند . ولی اردك دوباره روی تخت پرید و بیشتر سروصدا راه انداخت آسیابان جوان اینبار ازجا بلند شد اردك را بغل گرفت تا از اتاق بیرون بیندازد...زنش صدا کرد :

- این اردك لوس را ببر داخل لانه بینداز .
وقتی آسیابان جوان دراتاق را باز کرد از دیدن منظره بیرون چشمانش از حدقه بیرون آمد ، آب رودخانه بالا آمده .. باغچه و حیات را آب گرفته و کم کم از پله‌ها بالا میامد و چیزی نمانده بود آب وارد ساختمان شود .

زن و شوهر بچه‌هایشان را برداشته ، از پنجره
پشت خانه بیرون دویدند و خودشان را به بالای تپه‌ای
رساندند .. اردك با حس خدادادی متوجه بالا آمدن
آب و جاری شدن سیلاب شده و صاحبانش را از خطر
مرگ نجات داد ...

قسمت دوم

در این قسمت قصه‌هایی را که خواننده‌های
عزیزم از زندگی حیوانات و پرنده‌ها فرستاده‌اند
برای شما تنظیم کرده‌ام

خارپشت مادر

آقای (وجی چلبی) طی نامه‌ای که از (بایرام پاشا)
فرستاده این قصه را که خودش شاهد بوده نوشته است:
- چهل و پنج سال قبل در منطقه «تراکیا» کنار
رودخانه (گالاتا) پهلوی کارخانه آردسازی حسن بصری
باغ انگوری داشتم .. فصل چیدن انگور بی‌باغ رفته
بودم ، ضمن گردش میان موهای انگور چشمم بیک
چیزی که شبیه پرنده بود افتاد ...

برای اینکه بدانم چیست نزدیک رفتم وقتی به
دقت نگاه کردم فهمیدم خارپشت است .. خارپشت
روی شاخه‌های انگور راه میرفت با پاهای جلویی
روی شاخه‌های کوچک خود را بالا می‌کشید، دانه‌های
درشت انگور را بزمین میریخت ...

روی زمین دانه‌های انگور زیادی ریخته بود ..
خارپشت آهسته.. آهسته.. از ساقه‌ی موپائین آمد روی
دانه‌های انگور که روی زمین ریخته بود غلت میزد .
دانه‌های انگور روی تن خارپشت گیر کرد خارپشت راه
افتاد .. منهم با نگرانی او را تعقیب کردم .. خارپشت
از باغ خارج شد، حدود صد متر از باغ دورتر به لانه‌اش
رسید .. توی لانه‌اش چندتا بچه داشت .. خارپشت روی
زمین خوابید . بچه‌ها روی تن او رفتند و دانه‌های
انگور را خوردند ...

شوخی خر !!..

آقای (نجاتی کوسه باش) از شهر از میر این قصه
را فرستاده :

- یازده ساله بودم.. تابستان به ییلاق رفتیم، چون
آن روز بازار (قره جاسو) دایر بود به بازار رفتیم
چیزهائی را که لازم داشتیم خریدیم بار الاغ کردیم و
بخانه آوردیم .. وقتی بخانه رسیدیم بار خر را خالی
کرده وبه او آب دادیم وبه تیر بستیم ... پس از اینکه
مدتی بازی کردیم یادم افتاد که خر گرسنه است مقداری
یونجه برداشتم برای او بردم .. وقتی خر گرسنه با عجله
سرش را برای خوردن یونجه جلو آورد من روی بچگی

ونادانی برای اینکه خر را (خیط) کنم! یونجه را از جلوی دهان او کنار کشیدم... چهارپنج بار این عمل را تکرار کردم (خر) خیلی عصبانی شده بود یکدفعه افسارش را برید و بطرف من حمله کرد. چانه ام را گاز گرفت و مرا پنج شش قدم آنطرفتر انداخت... بعد پشتش را بمن کرده شروع به جفتك انداختن کرد... این شوخی بیمزه باعث شد که مدتی در بیمارستان بخوابم.. هنوز هم جای دندان خر روی چانه ام هست.. از آن روز یبعد از خر میترسم!!..

کړچک بزړک را به زمین زدا

آقای عبدالرحمن چاخماق در نامه‌ای که از
(زنگولداق) فرستاده جنگ بین (تار عنکبوت) و
(خرچوسونه) را نوشته است :

این حشره که رنگ سبز براقی دارد بقدری بوی
بدی مدهد که از هر کجا عبور کند تا مدتی بوی تعفن آن
باقی میماند .. شاید بهمین جهت است که از قدیم
اسم او را (خرچوسونه) گذاشته‌اند ، یکروز جلوی پنجره
نشستم . بیرون را نگاه میکردم ، چند قدم جلوتر حشره
(خرچوسونه) ای را دیدم که از درخت بالا میرفت ..
کمی که بالاتر رفت گرفتار تار عنکبوت شد و توی (تور)

افتاد ! يك عنكبوت كوچك از داخل (تور) بيرون آمد
و بطرف (خرچوسونه) حمله كرد .. (خرچوسونه) ده
برابر عنكبوت كوچولو بود . عنكبوت دور خرچوسونه
گشت تا با تارهايش او را بست ، چون حشره بزرگ
بود تارهاي عنكبوت را پاره ميكرد .. عنكبوت بدون
معطلی تارهاي پاره شده را دوباره ميتايد .. ميخواست
خرچوسونه را در وضعی قرار بدهد كه نتواند تكان
بخورد .. معلوم نشد عنكبوت «هل» داد يا خرچوسونه
تارها را پاره كرد كه در حدود ده سانتيمتر از تارهاي
عنكبوت پاره شده و آويزان ماند ...

عنكبوت بدون معطلی تار ميتايد و (خرچوسونه)
را به داخل تار خودش مي انداخت ، وقتی حشره خوب
گير افتاد ، عنكبوت سرش را از پشت بطرف پاهای
حشره دراز كرد او را گاز گرفته مي مكيد! مثل اينكه
خرچوسونه بدنش ناراحت بود ، يك دفعه شروع كرد
به دست و پا زدن ...

در اثر دست و پا زدن (خرچوسونه) عنكبوت فرار

کرد. اما دوباره برگشت و تارها را که در اثر دست و پا زدن حشره پاره شده بود از نو تابید، بعد زیر پای جلوی خرچوسونه رفت و آن را گاز گرفت و خون حشره را مکید!...

بدن خرچوسونه به لرزش افتاد.. عنکبوت روی خرچوسونه ایستاد و مدتی لرزش او را تماشا کرد، بعد به وسط پاهای عقب حشره رفت و از آنجا خون او را مکید.. مثل اینکه نصف بیشتر جان حشره خشک شده بود.. عنکبوت هم خسته بنظر می رسید!.. مثل سابق فعالیت نمیکرد...

شب شد.. فردا صبح اولین کارم این بود که به آنجا سربزنم.. عنکبوت حشره را با تارهایش بسته و قسمت سر او را خورده بود و دریک وجبی خرچوسونه ایستاده و او را تماشا میکرد. و خستگی اش را در میآورد..

هروقت که بخانه می آمدم می رفتم آنها را تماشا میکردم. در عرض چهار روز عنکبوت داخل شکم

خرچوسونه را خالی کرد و خورد .. در اینمدت
عنكبوت چهار برابر شده بود .. وقتی از خرچوسونه جز
پوست خالی و خشك چیزی نمانده بود بزمین افتاد و
عنكبوت بار دیگر مشغول تابیدن تارها و پهن کردن
«تور» شد تا حشره دیگری را به (دام) بیندازد .

پیشروی «خرها»

این داستان را آقای «حسن بیلن» از (قدیرلی) فرستاده است:

— ماه آخر پائیز سال ۱۹۳۵ بیکی از آبادی‌های کوهستانی (قدیرلی) رفته بودم. زندگی مردم این آبادی شباهت زیادی به انسان‌های دوران اولیه دارد. گندم— هائی را که در تابستان درو می‌کنند در گودال‌هائی که در زمین حفر شده است می‌ریزند در زمستان بیرون می‌آورند و بمصرف می‌رسانند.

موقعیکه به آن آبادی رفته بودم درو کردن گندم‌ها تمام شده و می‌خواستند گندم‌ها را توی چاه‌ها و گودال‌ها

انبار کنند.. ولی هرچه می گشتند محل گودال ها را پیدا
نمی کردند. روی چاه ها را علف گرفته و از نظر پنهان
شده بودند، به آنها گفتم: «خرهائی را که سال گذشته
از (خرمن جا) گونی های گندم را بار کرده اید و برای
انبار کردن در گودال ها برده اید حالا (سنگ) بار کنید
و آنها را به اختیار خودشان رها کنید.. ممکن است
مستقیم بطرف گودال ها بروند!» همینکار را کردند..
خرهایکراست بطرف چمنزاری رفتند و در وسط چمنزار
ایستادند.. همانجا را کردند ، دهانه چاه ها و گودال ها
را پیدا کردند..»

يك سگ شکاری استاد

آقای سلیمان کوچ عضو کلوب شکارچیان «نعدہ»
این قصه را فرستاده است:

«برای شکار به آبادی (سولوجا اوای) از نواحی
نعدہ رفته بودیم.. در آن آبادی به یکی از دوستان که
شکارچی ماهری بود سرزدیم.. دوستم گفت: «اگر
تفنگ داشتی من هم می آمدم..» من تفنگم را به او دادم
و گفتم: «سگ شکاریت را هم بیا، من اثاثیه را
حمل می کنم..»

به منطقه ای که شکار زیاد داشت رسیدیم در
(سای پنا) و.. و.. (چشمه زرد) بلدرچین ها را پیدا

کردیم دوستم يك بلدرچين زد.. بلدرچين افتاد.. دوستم
سگ شکاری را برای آوردن بلدرچين فرستاد.. در
این اثنا يك بلدرچين ديگه بلند شد.. دوستم آن را هم
زد.. سگ شکارچی صدای تیر را که شنید بطرف بلدرچين
دومی دوید.. چون بلدرچين دومی نمرده بود و میخواست
فرار کند، سگ بلدرچين اولی را از دهانش بزمین
گذاشت و عقب دومی دوید، آن را گرفت و آورد
به دوستم داد، دوباره رفت بلدرچين اولی را آورد..
دوستم از استادی سگش داستان های عجیبی تعریف
میکرد، افسوس که سگ را دزدیدند.. اسم آن حیوان
(اوچار) بود دوستم خیلی عقب سگش گشت و چون
نتوانست او را پیدا کند مدتها در فراق او اشک میریخت
من چند بار شاهد گریه او برای سگ گمشده اش بودم.

سبگی که آشیانه میساخت

آقای محمد تاشکین اهل (غازی آنتب) جریانی
را که خودش با چشم دیده است نوشته:
«يك سال بود دو تا سگ كوچك بخانه‌ی ما
آموخته شده بودند.. یکی نر بود.. یکی ماده.. این
سگ‌ها لانه نداشتند.. شبها گوشه‌ی باغچه میخوابیدند
و روزها کنار دیوار دراز می کشیدند..
یکروز متوجه شدم سگ نر در يك گوشه باغچه
با پنجه‌هایش گودالی درست کرده از این عمل سگ
عصبانی شدم ، خاك‌ها را داخل گودال ریختم..
روزهای بعد هم چند بار این عمل تکرار شد.

ناچار سگ‌ها را از خانه بیرون انداختم، فردا صبح
وقتی از خواب بیدار شدم دیدم بازهم سگ‌ها گودالی
کنده‌اند و يك لانه رو بسته ساخته‌اند. سگ ماده هفت
تا بچه در آن گودال زائیده بود.. تازه آنموقع فهمیدم
سگ نر برای سگ ماده و بچه‌هایش خانه درست
میکرده.»

شیدای بیچاره!

آقای (مصطفی شهباز) از (وزیر کوپلوسا مسون)
این داستان را برایم فرستاده:

رئیس بانک اوقاف آقای (سائیل میش تانکوت)
به نگهداری پرندۀ‌ها خیلی علاقه داشت بخصوص از
قناری خیلی خوشش می‌آمد داستانی را که از زبان او
شنیده‌ام برایتان می‌فرستم:

- توی قناری‌هایم یکی را که از همه بهتر بود و
اسمش را (شیدا) گذاشته بودم خیلی دوست داشتم.
(شیدا) با پرهای بلندش و صدای رسا و چهچه-
های طولانی و زنگ‌دارش از تمام قناری‌هایم قیمتی‌تر

بود .. آن را مانند چشمم دوست داشتم .. وقتی يك
قناری شروع به خواندن میکرد (شیدا) با او مسابقه
میگذاشت، و همیشه هم برنده بود..

يكشب كه از سر كار بيخانه برگشتم يکراست بطرف
شیدا رفتم.. (شیدا) وقتی مرا میدید توی قفس جست و
خیز و خوشحالی میکرد و چهچه میزد ... آنشب يك
نوار آواز قناری ها را كه از دوستانم گرفته بودم پهلوی
قفس (شیدا) روی دستگاه ضبط گذاشتم... بمحض اینکه
آواز قناری ها از توی نوار پخش شد (شیدا) بطور
غریبی به هیجان آمد... و شروع به خواندن کرد...
میخواست برنده شود، برای خفه کردن صدای رقیب-
هایش هر لحظه صدایش را بلندتر میکرد و چهچه میزد
ولی زحمتش بیفایده برد...

آواز قناری ها كه از نوار پخش میشد تمام شدنی
نبود... من بدون توجه به فعالیت (شیدا) و فشاری كه
به او وارد میشد ذوق زده، منتظر نتیجه بودم.. شیدا هم
يكریز و بدون اینکه خستگی بگیرد توی قفس اینطرف

و آنطرف میپرید و چهچه میزد...

وقتی فهمید نمیتواند صدای رقیب را قطع کند
نمیدانم ناراحت شد یا قلبش از کُر افتاد یکدفعه باسر
از روی میله‌های پائین غلتید... فوراً از جا بلند شدم... در قفس
را باز کردم... (شیدا) داشت جان میداد کمی آب خنک
به او پاشیدم، اما فایده نکرد چون شیدا در مسابقه باخته
بود خودکشی کرده بود!...

نیروئی که از ترس بود...!

آقای (توران تاشتان) اهل از میر نوشته است:

«من در قصبه (شارکیشلا) از نواحی (سیواس) به دنیا آمده‌ام.. سگی داشتم به اسم (ساری) در منطقه‌ی ما زمستان‌ها خیلی سرد و طولانی است، در یکی از شب‌های سرد و برفی نمیدانم چطور شده بود که (ساری) از خانه بیرون مانده بود، در اینطور شب‌ها گرگ‌ها به آبادی می‌آیند و توی کوچه‌ها دنبال غذا تا صبح پرسه میزنند... آنشب وقتی گرگ‌ها می‌آیند. (ساری) کوچولو که گرگ‌ها می‌بیند وحشت زده می‌شود و برای فرار از چنگ گرگ‌ها اینطرف و آنطرف فرار می‌کند چون راه فرار را مسدود

می بیند. از شدت ترس یکدفعه (تخم) یکی از گرك‌ها را
می گیرد و محکم فشار میدهد. گرك هر چه تقلا می کند
خودش را نجات بدهد (ساری) بیضه گرك را ول نمی کند..
تا صبح با همین وضع به تخم گرك آویزان می ماند!
فردا صبح وقتی پدرم در را باز می کند (ساری)
تخم گرك را رها می کند و خودش را توی خانه می اندازد
پدرم از دیدن گرك اول خیلی می ترسد بعد که می بیند گرك
تکان نمی خورد جلو می رود می بیند گرك مدتی است مرده
چون ساری متوجه مردن گرك نشده است تا صبح (تخم)
اورا ول نمی کند بعد از آن شب مواظب بودیم ساری
شبها از خانه بیرون نماند!...

زرنگی کبک

آقای (مدرس تایفون داغی) سرگذشتی را که
از سرش گذشته اینطور شرح میدهد:

«من اهل آبادی (تونوز بوجای) هستم.. در آنجا
مردم بیشتر برای شکار کبک میرفتند، طرز شکار کبک
اینطور است يك کبک را از بچگی می گیرند، توی قفس
نگه میدارند. موقعیکه فصل شکار می شود قفس را توی
جنگل میبرند و در جای مناسبی به شاخه درخت آویزان
می کنند.

کبک توی قفس در هوای آزاد جنگل شروع به
خواندن میکند.. کبک های جنگل که صدای او را می-

شنوند اطراف قفس جمع میشوند شکارچی که با تفنگ
پر در گوشه‌ای کمین کرده کبک‌ها را شکار می‌کنند...
حالا اصل فسه را گوش کنید.

دانش آموز دبیرستان بودم.. بارفقا برای گرفتن
جوجه کبک روی آشیانه آنها رفتیم يك کبک ماده با ۱۵
جوجه اش توی آشیانه بود مادر آنها فرار کرد ولی با
وضع عجیبی میدوید، گمان کردیم پایش یا بالش شکسته
گفتیم بهتره اول مادر را بگیریم بعد بچه‌ها را از توی
آشیانه برداریم.. همگی عقب مادر دوییدیم بمحض
اینکه به او نزدیک میشدیم پرواز میکرد ولی جلوتر که
میرفت خودش را روی زمین می کشید و ما دوباره برای
گرفتن او می دوییدیم.. بهمین ترتیب ما را مقدار زیادی
پشت سرش برد. و بعد هم یکدفعه پرواز کرد و رفت...
وقتی از گرفتن کبک مأیوس شدیم برای بردن
جوجه‌ها برگشتیم... از جوجه‌ها اثری نبود هر کدام
بيك طرف رفته بودند... هرچه گشتیم جوجه‌ها را پیدا
نکردیم...

چند دقیقه بعد كبك ماده در آسمان ظاهر شد، چند
قدم آنطرفتر پائین آمد و شروع به آواز خواندن کرد
جوجه كبك ها كه صدای مادرشان را شنیدند.. از گوشه
و کنار بیرون آمدند و اطراف مادرشان جمع شدند،
تازه فهمیدیم كبك ماده با این قایم موشك بازی میخواست
مارا گول بزند تا از بچه هایش دست بکشیم این منظره
مارا وادار کرد از شكار كبك و بچه هایش چشم پپوشیم.»

قرقاوول - مرغ عشق - میمون

آقای (صفا آی) که یکی از دوستان اران و
علاقه‌مندان حیوانات است سه تا از خاطراتش را برای
من فرستاده است:

«قدیم‌ها در منطقه (چائی حجه) قرقاوول خیلی
زیاد بود. افسوس که اینروزها حتی برای نمونه يك
قرقاوول در این نقطه پیدا نمیشود و شکارچی‌های بی‌انصاف
نسل این پرنده‌های زیبا را قطع کرده‌اند، در صورتیکه
می‌توانستم از این بهشت برین برای جلب توریست‌ها
خیلی استفاده ببریم..»

دردوران کودکی من، شکارچی‌ها قرقاوول‌های

زیبا را زنده گرفته میفروختند... پس از مدتی سر این قرقاول‌ها زخم میشد... بعدها که خودم يك قرقاول خریدم علت آن را دانستم.

هشت تا قرقاول خریده بودم برای اینکه فرار نکنند آنها را توی يك اتاق انداخته بودم... حیوانهای زبان بسته به امید فرار مرتب بطرف سقف میپريدند و سرشان محکم به سقف میخورد، باینجهت برای آنها يك سقف از پارچه نرم درست کردم..

قرقاول طبعاً حیوانی است رام نشدنی هرگز با انسان انس نمی‌گیرد.. این حیوانها را بازحمت زیاد يك سال نگهداشتم.. بعد از اینمدت یکی یکی مردند. دوتای آخری که مردند توی شکمشان را خالی کردم، باكمك معلم طبیعی که اوستاد اینکار بود خشك کردم و برای زینت توی اتاقم نگهداری می‌کنم.

پرنده دیگری که اسمش (مرغ عشق) است داشتم.. در آنموقع توی استانبول یکنفر بود که (مرغ عشق) نگهداشت میخواستم يك مرغ عشق بخرم فروشنده

گفت: اینها تنها نمی‌مانند باید جفت باشند... منهم يك جفت نر و ماده خریدم، از زیبایی‌ش آدم سیر نمیشد، درست شبیه سنجاق کراوات خوشگل و رنگارنگ بود...

چندی بعد یکی از آنها مرد (مرغ عشق) دومی که تنها ماند خیلی افسرده و کسل بنظر میرسید... گفتند «يك آینه توی قفس مقابل او بگذار.» آینه را گذاشتم. وقتی خودش را توی آینه دید شروع به خواندن کرد افسوس که یکروز توی قفس يك مقدار پر پیدا کردم گربه‌ها را گرفته و خورده بود!

میمون هم نگه‌میداشتم. يك میمون از ناخدای کشتی ایتالیائی خریدم خیلی شیطان و بازیگوش بود، اسمش را «آلبانو» گذاشتم.. وقتی از خانه بیرون میرفتم او را بازنجیر به پایه میز می‌بستم والا تمام خانه را زیر و رو میکرد...

یکروز که میمون را بسته و از خانه بیرون رفته بودم میز را کشان کشان جلو ی آینه توالت می‌آورد!

رو بروی آینه می ایستد و با شانه سرش را شانه می کند!
شیشه ادوکلن را به سروتنش میمالد! باریمل و ماتیک
و پودر خودش را (بزك) میکند!

وقتی بخانه آمدم و میمون را با آن وضع دیدم
خیلی خندیدم ولی چون خیلی شیطننت میکرد و مانع کارم
میشد او را بیکی از دوستانم که علاقمند بود هدیه کردم.

ناجی من ...

آقای (ارتان آلتن) می نویسد :

«نه ساله بودم.. نزد شوهر عمه ام که سرهنگ ارتش بود در (خارم کوی) می نشستیم .. شوهر عمه ام سگ بزرگی داشت به اسم (دیک).. سگ درشت اندامی بود.. مثل اینکه سوار اسب میشوم ، پشت این سگ گرگی سوار میشدم و در میان خانه های افسران می گشتم ... بچه ها می ایستادند و مرا تماشا می کردند و من از اینکار لذت می بردم، ولی یکروز از پشت سگ بزمین افتادم عمه ام قدغن کرد سوار (دیک) بشوم ...
يك شب كه داخل يك اطساقك چوبی با بچه ها

آرتیست بازی می کردیم یکی از بچه ها آتش روشن کرد .. شعله های آتش را نتوانستیم خاموش کنیم .. اطاقك آتش گرفت .. ما از ترس مان تصمیم گرفتیم فرار کنیم من از بالای کاه ها بزمین سقوط کردم مج پایم درد گرفت ، نتوانستم فرار کنم ...

شعله های آتش به علف های خشك اطراف اطاقك هم سرایت کرد .. دود غلیظی همه جا را فرا گرفته بود .. چشمم جثائی را نمیدید سر آسیمه و وحشت زده توی اطاقك چوبی دنبال در ~~خ~~موجی می گشتم ، ولی راه را پیدا نمی کردم ...

یکدفعه صدای مهیبی شنیده شد .. پنجره اطاقك شکست (ديك) را در کنار خودم دیدم .. (ديك) وقتی میفهمد من داخل اطاقك مانده ام پنجره را شکسته و پیش من آمده بود ، سوار (ديك) شدم سگ با وفا بزحمت از پنجره اطاقك خودش را بالا کشید و مرا از سوختن نجات داد .

مار و بلبل و زنبور

آقای (مصطفی اینچه تانیک) این قصه را که خودش
به چشم دیده فرستاده است :

«جلوی مسجد آبادی ما يك درخت چنار كه نسل
بود .. روی یکی از شاخه های این درخت دوتا بلبل
لانه ساخته و بچه دار شده بودند، ما منقار سه بچه پرنده
را توی آشیانه می دیدیم ...»

بلبل نر هرروز با آواز خوب و چهچه های طنین
دارش مدتی ما را سرگرم می کرد.. ما چهار نفر دوست
بودیم هرروز ساعت ها در سایه درخت می نشستیم و به
آواز بلبل و جیرجیر جوجه ها که از دهان مادرشان غذا

میخوردند تماشا می کردیم ولدت میبردیم.

یکروز که منتظر آمدن بلبل نروشنیدن آواز بودیم
متوجه شدیم بلبل ماده پروبال میزند و جیغ و داد میکند
خوب که نگاه کردیم چشمان به ماری افتاد که روی
تنه درخت بطرف آشیانه بلبل میخزد ..

بلبل ماده در اطراف مار دور میزد و حشت زده
سرو صدا می کرد ..

یکی از رفقا که «داس» توی دستش بود بطرف
مار دوید ولی دوست دیگرمان مانع شد و گفت :
- صبر کن . شاید مار به جوجه بلبل ها کاری نداشته
باشد ..

مدتی به تماشا ایستادیم .. بلبل ماده چند بار بطرف
ما آمد که کمک بگیرد .. دوباره بطرف آشیانه اش بر-
می گشت .. یکبار که بطرف ما آمد يك زن بور به منقار
گرفته بود ..

مار داشت به آشیانه بلبل ها نزديك میشد ..

دهانش را باز کرد .. بلبل مار زنبوری که به منقار داشت
توی دهان مار انداخت .. زنبور دهان مار را گزید و
مار از درخت پائین افتاد .. بلبل ماده هم خوشحال
پهلوی جوجه هایش رفت .

گرگ که گرگ است

آقای (محرم آراس) از زندان پاسگاه ژاندارمری
این داستان را فرستاده .

«پانزده روز مرخصی داشتم .. برای کمک به پدرم
به آبادی رفتم .. پدرم ۲۵ حیوان را جلویم انداخت تا
برای آب خوردن به سرچشمه ببرم .. توی این حیوانات
دوتا هم الاغ بود .. الاغ ها از رودخانه عبور کردند و
آنطرف رودخانه مشغول علف خوردن شدند ..

روزهای اول بهار بود و هنوز توی گودال ها
برف های زمستان دیده میشد، و علف های تازه از زیر
برف ها بیرون آمده بودند .. تنبلی کردم به آنطرف

رودخانه بروم و خرهارا بیاورم.. گاو و گوسفندها را
آب دادم و آنها را به خانه برگرداندم..

یکی دو ساعت گذشته بود که پیره زنی فریاد کنان
خبر آورده الاغها را گرگ دارند تیکه پاره می کنند!
من در آن موقع موقع مشغول خوردن غذا بودم ، از سر
سفره پریدم و بطرف رودخانه دویدم ...

الاغها و گرگها جنگ و گریز می کردند ..
هفت تیرم را بیرون آوردم و تیراندازی کردم گرگها
فرار کردند .. الاغها را زخمی به خانه آوردم .. وقتی
میخواستیم از رودخانه عبور کنیم دیدم يك بچه گرگ
توی رودخانه افتاده دست و پا میزند .. معلوم شد
نتوانسته فرار کند ..

بزحمت از روی سنگها جلو رفتم وقتی به بچه
گرگ رسیدم ، ترسیدم بمن حمله کند، و گاز بگیرد!
دستمالم را در آوردم ، دهانش را بستم و او را از
رودخانه بیرون آوردم ، دیدم يك پایش شکسته.. شاید
در اثر جفتك الاغها پایش شکسته بود ..

بچه گرگ را بغل کرده به آبادی آوردم.. همسایه ها گفتند «ولش کن تا سگ ها تیکه پاره اش بکنند» دلم نیامد.. پای شکسته ی او را بستم .. و بادقت از او مواظبت میکردم خوب شود ..

مرخصی من تمام شد .. پدرم گفت : «نمیخواهم گرگ در خانه بماند» بهمین جهت او را برداشتم و با خودم به محل کارم بردم بچه گرگ که پایش خوب شده بود بمن انس گرفته و مثل سگ توی خانه ام رفت و آمد میکرد !! ..

اینبار همسایه ها از گرگ می ترسیدند و خواهش می کردند گرگ را از خانه ام بیرون بیندازم .. چند ماه بعد دوباره به آبادی رفتم .. گرگ را هم با خودم بردم .. پدرم باز اعتراض کرد .. مجبور شدم گرگ را در جنگل رها کنم .. حالا گرگ مرا ول نمیکرد .. مثل سگ دنبالم می دوید .. بزحمت از دست گرگ فرار کردم و به آبادی آمدم و بمحل کارم رفتم ..

از این میان دو سال گذشت .. یکروز زمستان

موقع جفت گیری گرگ ها بود.. به آبادی رفته بودم از خانه یکی از اقوام که با آبادی ما دو ساعت راه فاصله داشت برمی گشتم .. توی جنگل گرفتار حمله گرگ ها شدم ده تا گرگ بطرفم حمله کردند. هفت تیرم را بیرون آوردم و ماشه را کشیدم اما گلوله خارج نشد .. بالای درخت کاجی که در آن نزدیکی بود رفتم .. بد شانسی درخت کاج هم کوچک بود و امکان داشت نتواند وزن مرا تحمل کند ، شروع به فریاد کشیدن کردم و کمک میخواستم .. در آن لحظاتی که از همه جا مأیوس بودم متوجه شدم بین گرگ ها در زیر درخت دعوا در گرفته است ..

کمی قوت قلب پیدا کردم .. هفت تیرم را بیرون آوردم و کمی با آن ور رفتم تا درست شد .. چند تیر بطرف گرگ ها شلیک کردم .. دوسه تا مردند .. چند تا زخمی شدند و فرار کردند .. فقط یکی از گرگ ها زیر درخت مانده و اطراف درخت می چرخید و صداهای عجیب و غریبی میکرد ..

چون گلوله هایم تمام شده بود نمیتوانستم تیراندازی
کنم .. یکدفعه گرگی که از رودخانه نجاتش داده بودم
بیادم افتاد گفتم «حتماً همان است..» آهسته آهسته از
از درخت پائین آمدم.. گرگ بادستهایش مرا بغل کرد.
به پای شکسته اش نگاه کردم، خودش بود .. همان بچه
گرگی که خوبش کرده بودم.. وقتی صدای مرا از بالای
درخت می شنود مرا می شناسد و با همجنس هایش دعوا
می کند ..

از قدیم شنیده بودم «عاقبت گرگ زاده گرگ
شود» ولی این خلاف آن را ثابت کرد .. مدتی عقب
سرم آمد هوا که تاریک شد و از جنگل بیرون آمدم
برگشت و رفت .

اسبی که راهش را بلد است

یکی از خواننده‌های خوبم که شاگرد دبیرستان است در نامه‌ای که برایم نوشته درباره اسب پدرش و حادثه‌ای که مربوط به زندگی خودش می‌باشد شرح مفصلی داده است و چون خواسته از ذکر نامش خودداری کنم. بدون اینکه اسمی از او ببرم قصه‌اش را در کتابم چاپ می‌کنم..

در بیست و چهارم «ایول» ۱ توی آبادی مان به حمام رفتم. خوب خودم را شستم، گواهینامه دبستان و شناسنامه‌ام را برداشتم هرچه اسباب و اثاثیه سبك و زن و سنگین قیمت توی خانه بود همه را داخل يك کیسه

ریختم اوائل شب خوابیدم .. نصف شب ~~رم بیدارم~~
کرد .. مقدار زیادی هیزم روی اسب بار کرده بود ...
گفت:

- اسب حاضر است ...

کیسه‌ام را برداشتم و نصف شب براه افتادیم ...
از آبادی «آق‌گوش» به (نیکسار) مرکز بخش میرفتیم ..
که در دبیرستان آنجا به تحصیل ادامه بدهم ... پدرم توی
راه گفت:

- اگر می‌توانستم با فروختن هیزم‌ها یک‌دست لباس
دبیرستان برایت بخرم دیگه غمی نداشتم! صدایم را در
نیاوردم و چیزی نگفتم .. پس از اینکه مدتی به سکوت
گذشت پدرم پرسید:

- اگر هفته‌ای پنج لیره برایت بفرستم کافی‌یه؟
گفتم: «چه عرض کنم پدر .. من که تا بحال به
قربت نرفته‌ام .. نمیدانم چقدر خرج دارم!» يك برادر
بزرگ دارم .. او هم بعد از اینکه دوره دبستان را توی
آبادی تمام کرد دوره دبیرستان را در مرکز بخش خواند

بعد هم مدرسه عالی تجارت را تمام کرد و برای پیدا کردن کار به آنکارا رفته.. همینطور که صحبت کنان میکردم یکدفعه پدرم گفت:

- وای داد.. پیداد.. بدبخت شدیم.. مأمورین جنگلبانی دارند میآیند...

نتوانستیم فرار کنیم.. مأمورین رسیدند جلویمان را گرفتند و پدرم را شناختند... یکی از مأمورین گفت:

- هیزمها را خالی کن..

پدرم شروع به خواهش و تمنی کرد:

- ترا بخدا آقای (صافت) اذیتمان نکن.. واله

وضع خوب نیست.. میخواهم این هیزمها را ببرم بفروشم با پولش برای پسرم لباس مدرسه بخرم... پسرم به دبیرستان میره..

هرچی التماس کرد فایده نبخشید.. اگر پدرم را

ول نمی کردند و هیزمها را نمیفروخت من نمیتونستم اسمم را توی دبیرستان بنویسم.. نمیدانستم تکلیف چی به

و چکار باید بکنم..

مأمورین جنگلبانی برای خالی کردن هیزم‌ها افسار اسب را گرفتند.. پدرم در مقابلشان ایستادگی کرد.. یکی از مأمورین يك سیلی به پدرم زد.. وقتی من سیلی خوردن پدرم را دیدم و متوجه شدم پدرم چه زحمات و مشقانی برای درس خواندن من و برادرم متحمل می-شود به گریه افتادم..

پدرم جواب سیلی مأمور را با مشت داد.. وزد و خورد جدی شد ولی چون سه نفر بودند پدرم بیشتر کتک میخورد.. در اثنای زد و خورد اسب هم به تقلا افتاد افسارش را که در دست یکی از مأمورین بود بیرون آورد و در تاریکی شب بطرف جنگل دوید.. مأمورین پدرم را ول کردند و عقب اسب رفتند.. ما هم از فرصت استفاده کردیم و (در) رفتیم! جنگلبانان هر قدر عقب ما داد زدند گوش ندادیم و توی جنگل گمشان کردیم.. اذان صبح به نیکسار رسیدیم.. از پدرم پرسیدم: «اسب چطور شد؟...» پدرم جواب داد:

- پسر جان غصه اسب را نخور.. اون راه خودش
را بلد است...

به محله‌ای که کاروانسرای پاتوق پدرم آنجا بود
رسیدیم.. چون پدرم هیزم‌های قاچاق را به صاحب این
کاروانسرا می‌فروخت. اسب یگراست آمده و باکوله -
بار هیزم جلوی در کاروانسرا ایستاده بود.. از این عمل
اسب تعجب کردم... پدرم هیزم‌ها را فروخت.. اسم
مرا در دبیرستان (نیکسار) نوشت.

بمحض اینکه احساس خطر بکنند صدای مخصوصی که شبیه سوت است می کشند و پاهایشان را مثل چکش بزمین میزنند، در این مواقع تمام بزها بطرف نگهبان نگاه می کنند و بهر طرف که او فرار کند بقیه به دنبالش می دوند ..

یکروز در شکار بز نگهبان را با گلوله زده بودم وقتی بز تیر خورده از بالای سنگ به دره افتاد و بقیه هم پشت سر او دویدند تعدادشان ده تا بیشتر بود که هفت - تایشان را با تیر زدم ... بقیه فرار کردند ..

موقعی که فصل جفت گیری بزها می شود .. بزهای نر برای تصاحب ماده ها با یکدیگر به جنگ و دعوا می افتد .. گاهی زد و خورد آنها چنان شدت پیدا میکند که منجر بمرگ یکی از آنها می شود نرها اکثر (تخم) یکدیگر را به دهان می گیرند و می پیچانند و او را برای همیشه عقیم می کنند ! .

شکارچی ها بزهایی را که تخم آنها پیچیده و حتی له شده زیاد دیده اند ...

بز قره داغ

آقای (عبد آ اوزل) درباره بزها ت قره داغ این
قصه را فرستاده است .

«بزهای قره داغ از جنس گوزن میباشند در نقاط
مرتفع کوهستانی ، دسته ، دسته زندگی میکنند ، تك
شاخه ای هستند پیشانی آنها از دور سفید بنظر میرسد ،
چون حس شنوائی و بینائی آنها زیاد می باشند شکارشان
خیلی مشکل است . مسن ترین گوزن گله بالای يك
سنگ بزرگ می ایستد و ساعت ها نگهبانی میدهد ، و
بعد هم وظیفه نگهبانی را بدیگری میدهد .. نگهبان ها

بعضی از بزها که شاخ‌های قوی و محکم دارند
هنگام دویدن در جنگل شاخ آنها به درخت گیر می‌کند
و مدت‌ها آویزان می‌مانند .. اسکلت بزهای قره داغ که
به درخت‌ها آویزان مانده‌اند زیاد دیده شده است .

میخواست بچه‌اش را شیر بدهد

آقای «وارطان اوزنیان» دوتا خاطره از حیوانات را برایم فرستاده است :

«سال ۱۹۱۷ دوازده ساله بودم در خانه یکی از مالکین (چوپان) بودم صبح‌ها گاوهارا برای چرا بیرون می‌بردیم و عصر برمی‌گردانیدیم .. در میان گاوها، ماده گاوی داشتیم که تازه زائیده بود .. بچه‌اش توی طویله می‌ماند و مادر را برای چرا می‌بردیم .. عصر که برمی‌گشتیم گوساله‌اش (بع بع) کنان بطرف او میدوید ...

قبل از دوشیدن ماده گاو نمی‌بایست بگذاریم گوساله

شیر بخورد چون تمام شیر را می خورد! از این جهت گوساله
را نگه میداشتم و ماده گاورا توی طویله می بستم ...
یک روز عصر که گاوها را از چرا بر گردانده بودم ..
ماده گاو از گله گاوها جدا شد و بطرف بچه اش دوید
تا او را شیر بدهد اگر دیر می جنبیدم گوساله تمام شیرها
را می خورد .. مثل همیشه ماده گاورا توی طویله انداختم
و می خواستم گوساله را (کشان کشان) از طویله بیرون
ببرم، ولی ماده گاو از عقب سر بمن حمله کرد و با
شاخ هایش مرا به دیوار طویله زد .. با تمام قوا فریاد
کشیدم و کمک خواستم اما هیچکس در خانه نبود ..
این را میدانم که اگر کسی در خانه بود، گاو ماده چنین
کاری را نمیکرد .. وقتی مرا بقدر کافی شاخ زد، داشتم
از هوش میرفتم که ماده گاو برگشت و رفت بچه اش را
شیر داد .

گاو نری که عاشق گاو ماده بود!

یکروز دیگر عصر که گاوها را بخانه میآوردم يك گاو نر و يك گاو ماده گم شدند ، همه جا را گشتیم ، پیدا نشدند .. گاهی اتفاق می افتاد دوسه تا از گاوها تندتر میدوند و زودتر از بقیه به طویله میرسیدند ، خیال کردم این دوتا گاو هم جلوتر رفته اند ، ولی اثری از آنها در خانه هم نبود شبانه تمام صحرا و چراگاهها را دنبال آنها گشتم .. فایده نداشت ، فردا صبح دوباره برای پیدا کردن آنها راه افتادم اسم گاو ماده «یوردان» بود .. مرتب صدا میزد «یوردان .. یوردان ..» یکدفعه صدائی بگوשמ خورد ، مثل این بود که «یوردان» جواب مرا میداد .. بطرف صدا رفتم ... یکدفعه چی به بینم خوبه؟! گاو نر و گاو ماده توی يك گودال در کنار هم خوابیده و سرهایشان را به یکدیگر تکیه داده بودند! ..

جنگ کبوتر و کلاغ

یکی از خوانندگان نوشته‌هایم بنام «آقای مظفر اوز» در نامه‌ای که برایم فرستاده یکی از خاطرات خود را اینطور شرح می‌دهد :

در زمان کودکی‌م توی ده بودم ... يك جفت کبوتر خریده بودم ، در مدت کوتاهی کبوترها تولیدنسل کرده زیاد شدند، کبوتر نردواز ده ساله‌ای داشتم که خیلی «جنگی» بود .. کبوترهای غریبه را گول میزد و به خانه می‌آورد .. برخلاف سایر کبوترها از من فرار نمی‌کرد ، هروقت مرا میدید به سرو کولم می‌پرید .

یکروز که خانه بودم توی لانه کبوترها دعوا برپا

شد، رفتم دیدم کلاغی داخل لانه کبوترها شده .. کبوتر جنگی من دارد با کلاغ می جنگد . ولی مبارزه با کلاغ برایش سخت بود. اما وقتی صدای مرا شنید جرأت پیدا کرد . یکدفعه از لانه بیرون آمد، پشتش را به در لانه تکیه داد، برای اینکه کلاغ از آشیانه بیرون نیاید، دوتا بالش را باز کرد و جلوی در لانه گرفت .. با این وضع کلاغ نمیتوانست از لانه بیرون بیاید کبوتر جنگی من منتظر رسیدن کمک بود، فوراً از نرده بام بالا رفتم . دستم را توی لانه کبوترها کردم کلاغ را گرفتم و بیرون کشیدم .. کبوتر من از شادی روی پا بند نمیشد «قروك .. قروك ..» می کرد و اطراف خودش می چرخید .

ناجی

آقای «برهان ینی» یکی از خوانندگان ما این داستان را فرستاده :

یازده ساله بودم ... سگی بنام «تونی» داشتیم ..
یکروز تابستان بود، برادرم شلوغ کرده و مادرم داشت
اورا تنبیه میکرد.. یکدفعه «تونی» از جایش پرید، دامن
مادرم را با دندانهایش گرفت و به عقب کشید.. مادرم
که خیلی عصبانی شده بود برادرم را ول نمیکرد ...
ایندفعه «تونی» بین برادرم و مادرم ایستاد ...
دستهایش را به سینه مادرم گذاشت و به عقب «هل» داد..
مادرم اینبار از حرکات «تونی» خیلی ترسید و مجبور شد
برادرم را ول کند! ..

آرزوی آشیانه و بچه

آقای مصطفی «چتن داغ» قصه خرگوشی را که نگهداری میکرد اینطور شرح میدهد :

در (آلتین داغ) که جزء آبادی‌های حومه آنکارا میباشد می‌نشستیم ، پنج سال پیش از خانه خواهر بزرگم که توی استانبول می‌نشند يك خرگوش آورده بودم.. خرگوش را داخل يك مرغدانی که از آن استفاده نمی‌کردیم گذاشتم .. بعد از چند ماه متوجه شدم گودال کوچکی در گوشه لانه حفر کرده .. قسمتی از موهای تن خودش را نه گودال ریخته است .. با کمی کنجکاوی فهمیدم خرگوش آبستن است و اینجا را برای بچه‌هائی که میخواست

بزاید درست کرده ...

پس از مدتی ۹ تا بچه زائید .. بچه ها به اندازه يك موش بودند ... لانه ای که ساخته بود چون كوچك بود یکی از بچه ها بیرون لانه مانده و سردش بود .. برای اینکه او را گرم کنم بچه خرگوش را کنار زدم و این یکی را وسط آنها جا دادم ...

فردا صبح وقتی رفتم آشیانه را نگاه کنم .. دیدم تمام بچه ها از لانه بیرون افتاده مرده اند همه ی افراد فامیل در تعجب ماندیم ، بعدها از دهان یکنفر که به زندگی خرگوش ها آشنائی داشت شنیدم که خرگوش حیوان خودخواهی است . غیر از خودش هر کس به بچه هایش دست بزند تمام بچه هایش را می کشد !

مدتی از این میان گذشت ، خرگوش ما هر وقت موقع زایمانش میرسید . باز زمین را میکنند .. از موهایش کف آن را فرش میکرد ، اما چون جفت نداشت نمیتوانست بچه بیاورد ...

با زحمت زیادی يك خرگوش نر هم پیدا کردم ..

رنگش سفید بود .. از خرگوش خودم خیلی بزرگتر بود
رنگ خرگوش من خاکستری بود .. هردو را توی لانه
انداختم .. اول همدیگر را مدتی بو کردند! بعد خرگوش
من بطرف خرگوش نر که دو برابر او بود جمله کرد ..
دعوای شدیدی بین آنها در گرفت چنان به یکدیگر
جفتک میزدند که يك متر بهوا می پریدند! ترسیدم همدیگر
را بکشند .. آنها را جدا کردم ، خرگوش نر را بردم
بصاحبش پس دادم .. خرگوش خودم را که زخمی شده
بود مداوا کردم ...

هنوز هم خرگوش ماده خودم موقعی که فصل
زایمان خرگوش ها میرسد گوشه لانه اش گودالی حفر
می کند .. باموهایش کف آن را می پوشاند . ولی چون
نمیتواند بزاید همیشه در حسرت داشتن بچه غمگین است
و غصه میخورد .

اسبی که جان «ژوکی» را نجات داد

آقای «جوکی صائیم خرمن باشی» در باره اسبی که پرورش داده می نویسد :

از سال ۱۹۶۵ باینطرف کره اسب زیادی پرورش داده ام، توی اینها به کره اسبی که در سال ۱۹۶۹ پرورش داده ام خیلی علاقمند هستم. چون این حیوان حق حیات بگردن من دارد و جان مرا نجات داده اسم این اسب «چیدم» است.. بسیار آرام و مهربان است .. هر کس او را صدا کند بطرف او میرود ولی جز من از دست هیچکس قند نمیخورد .. موقعی که مریض می شود و میخواهند باو آمپول بزنند آرام روی زمین می خوابد..

گردنش را دراز میکند تا آمپول را زودتر بزنند. تاکنون
بکسی جفتک نزده.. موقعی که میخواهند او را نعل کنند
پایش را آزاد نگه میدارد و احتیاج به بستن ندارد.. يك
چنین حیوان خوب و رامی در مسابقات اسبدوانی
استانیول هم غوغا میکند...

در یکی از مسابقه ها وقتی پاهای «چیدم» به پاهای
اسب جلوئی خورد هردو بزمین خوردیم .. موقعی که
چشم باز کردم گیج بودم و اسب بالای سرم ایستاده
بود...

چیدم را برای مسابقات (آدانا) آماده می کردم
یک-روز صبح وقتی تمرین تمام شد مثل همیشه از پشت
اسب پائین آمدم .. دمش را گرفتم برای اینکه عرقش
خشك شود او را آهسته آهسته راه میبردم .. یکدفعه سرم
را بلند کردم و دیدم وحشی ترین اسب شرکت کننده سابقه
بطرفم میآید .. فرصت فرار نداشتم خودم را در وسط
نرده های آهن قایم کردم .. چیزی نمانده بود لگدی به
مغزم بزنند و شناسنامه ام را باطل کند ، یکدفعه «چیدم»

رام و مهربان قیافه يك اسب شرور و وحشی پیدا کرد
چنان جفتك محكمی به اسب سرکش زد كه گیج شد و
راهش را گم کرد! ...

دوسه بار دور خودش چرخید و عقب .. عقب رفت ..
«چیدم» با این فداکاری جان مرا از يك مرگ حتمی
نجات داد .

«چیدم» یکی از برندگان ممتاز اسبدوانی باشگاه
(ژوکی) است .. بعد از هر مسابقه خریداران سمج و
پولدار اطرافم را می گیرند و برای خرید او قیمت های
سرسام آوری پیشنهاد میدهند میترسم یکروز فریب
بخورم .. تا بحال در ۱۴ مسابقه برنده شده است ...

چیدم طوری بمن خو گرفته و عادت کرده كه اگر
بیمار باشم و یا از شركت در مسابقه محروم كنند و كس
دیگری سواركار او باشد برنده نمیشود ، اما وقتی
سواركارش من باشم نمیدود .. بلکه پرواز می كند .

آقا دزد فوج

آقای «علی‌ارسوی» از منطقه «قارس بوف»
حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده شرح داده است!
«سیزده.. چهارده ساله بودم.. در چمنزار گوسفند
می‌چرانیدم.. کمی دورتر از من آنطرفتر يك نفر که
۲۵۰ گوسفند داشت و در واقع ثروتمندترین دامدار
ولایت ما بود گله گوسفندانش را می‌چرانید.. گوسفند -
های من در حدود پانزده تا بودند.. اما همه خوب پر
دار بودند بخصوص قوچ بزرگی داشتم که خیلی تماشائی
بود این یارو به قوچ من چشم دوخته و تصمیم داشت
اورا به دزدد.. چند دقیقه بعد مرا نزد خودش صدا کرد..

رفتم.. بامهربانی و خنده گفت.. «علیار» بنشین.. نشستم..
مدتی از اینطرف و آنطرف صحبت کردیم.. من کوچکتر
از او بودم او هرچه می گفت تصدیق می کردم و می-
گفتم: «بله درسته دادش!..»

ضمن صحبت هایش قوچ مرا نشان داد و گفت
«قوچ خوبی به.. مواظب باش ندزدنش حیفه!» جواب
دادم: «کی میدزده؟..»

مثلا گفتم..» بعد از مدتی کوزه آبش را بمن داد
و گفت:

- «علیا» برو از چشمه يك كمی آب خنك و تمیز
بیار صواب داره..»

ظرف را گرفتم و بطرف «قنات» که تا آنجا ده-
بیست دقیقه راه بود رفتم.. سرچشمه که رسیدم سگم
پارس کنان پیش آمد.. سگم آرام قرار نداشت همانطور
که پارس می کرد.. چند قدم بطرف محل گوسفندها
میرفت و دوباره برمی گشت.. از این عمل سگ فهمیدم
اتفاقی افتاده.. دوان.. دوان.. بر گشتم.. پیش گوسفند-

هایم که رسیدم دیدم قوچ من نیست.. سگم مرتب پارس
 میکرد.. رفت بطرف تپه خاشاکی که صد متری مابود
 منم پشت سرش رفتم.. دیدم «آقا» همان کسی که صاحب
 ۲۵۰ تا گوسفند است قوچ مرا روی زمین خوابانیده
 دارد با چاقو از قسمت داخل دمش را میبرد.. يك چاقو
 بیشتر زده بود.. با چوبدستی ام بطرف او حمله کردم..
 من بچه بودم و اون بزرگ.. مرا زیرمشت ولگد گرفت
 و كتك مفصلی بمن زد از صدای داد و بیداد من سگم
 بطرف یارو حمله کرد چیزی نمانده بود او را تیکه و
 پاره بکند، «آقا» بروی زمین انداخت و تنش را گاز
 میگرفت.. مرد به آن هیکل مثل بچه ها به التماس افتاده
 و گریه میکرد: علیا جون.. تصدقتم.. تجاتم بده.. سگت
 مرا میکشه!» بزور او را از زیر دست و پای سگم نجات
 دادم وقتی بلند شد و میخواست بروی بزرگی بصورت
 او کردم.. خجلت زده رفت و دیگر او را ندیدیم.

خرس چشم چران!..

یکی از خوانندگان بنام «عاصم ایگری» حادثه‌ای را که با چشم دیده و شاهد قضیه بود برای ما فرستاده! در قسمت نقشه کشی ارتش انجام وظیفه میکردم.. گرمای شدید تابستان بود میخواستم راهی را که از وسط جنگل میگذشت شب و روز کار می کردیم.. شب بسیار گرم و خفه‌ای بود نمیتوانستم بخوابم کنار رودخانه‌ای که از وسط جنگل عبور میکرد آهسته آهسته قدم میزدم ماه بالا آمده بود.. زیر نور ماه همه جا روشن بود.. بشت سرم صدائی شنیدم برگشتم به عقب نگاه کردم.. آنطرف رودخانه خرس بزرگی را دیدم که روی دو پا ایستاده و دارد مرا تماشا میکند بسرعت اسلحه‌ام را بیرون کشیدم، و چون نمیخواستم خرس را عصبانی کنم آتش نکردم اما با دقت حرکات خرس را زیر نظر نظر گرفتم...

خرس میان درخت‌ها رفت و ایستاد... نگاهش
را بطرف دیگری دوخته بود.. آنجا را که نگاه کردم
دیدم زنی توی آب شنا میکند! زن بی‌خیال و آسوده
روی آب خوابیده و آهسته آهسته آواز می‌خواند..

نه من و نه خرس هیچکدام کوچکترین صدائی
نمی‌کردیم.. زن خود را شست، از آب بیرون آمدتنش
را خشک کرد، لباسش را پوشید، اسلحه‌اش را بدست
گرفت و راه افتاد رفت.. خرس هم که مرا ندیده بود
بطرف جنگل رفت.. من بطرف چادرها برگشتم!

باز گشت به آشیانه

یکی از خوانندگان ما آقای «نجیب سوينچ»
داستانی از زندگی کبوترها فرستاده:

«در طبقه دوم ساختمانی که توی محله «قره کوی»
بود می‌نشستیم.. شش سال قبل يك جفت جوجه کبوتر
که پروبالشان قرمز بود خریده بودم.. جوجه‌ها بزرگ

شده و جوجه‌های دیگری درآوردند تعداد آنها بقدری زیاد شده بود که مجبور شدم آنها را بفروشم.. تمام کبوترها را با جوجه‌هایشان فروختم.. یکماه از این ماجرا نگذشته بود که دیدم کبوتر قرمز رنگ به لانه‌اش برگشته يك هفته او را نگهداشتم و باز فروختم.. يك ماه ونیم گذشت که دوباره دیدم کبوتر قرمز برگشته از دیدنش خوشحال شدم ولی چون نمیتوانستم کبوتر نگهدارم مجدداً آن را فروختم..

از شخصی که او را خرید پرسیدم: «کجا می‌نشینی؟!...» معلوم شد خانه‌اش در محله خیلی دورتر از ماست..

اینبار خبری از بازگشت او نشد.. لانه کبوترها را هم خراب کردم.. در حدود دو سال گذشت. یکروز تعطیل که با دوستانم روی تراس خانه نشسته بودیم و چائی می‌خوردیم. يك جفت کبوتر که بالای سرما در ارتفاع خیلی زیاد پرواز می‌کردند نظر ما را جاب کرد.. پس از اینکه مدتی بازی کردند و توی هوا معلق زدند، چرخ

زنان پائین آمدند روی تابلوی تبلیغات روبروی ما
نشستند وقتی با دقت نگاه؟ کردم دیدم کبوتر بال قرمز
خودم است.. يك جفت هم پیدا کرده و همراه خودش
آورده..

دیگر نمیتوانستم از نگهداری آن چشم پوشم..
دانه برایش پاشیدم و صدایش کردم.. فوری دست بکار
ساختن يك لانه موقتی شدم.. با همه مشکلاتی که
داشتم دیگر او را نفروختم هنوز هم از او نگهداری
میکنم..

خواست ابرویش را درست کند!...

خانم فاطمه اقبال این داستان را فرستاده :
«سگی بنام تارزان داشتم.. تارزان سگ عجیبی بود..
هوش عجیبی داشت. اگر بچه ها کلاه و کفش و لباسشان را
نوی کوچه جا می گذاشتند تارزان برمیداشت و بخانه
میاورد»

سه سال پیش یکروز که لباس‌ها را شسته و روی طناب پهن کرده بودیم نم‌نمک باران ملایمی شروع به ریزش کرد .. با عجله مشغول جمع کردن لباس‌ها شدیم دراینموقع چند نفر میهمان از راه رسید بخاطر پذیرائی از میهمان‌ها فراموش کردیم بقیه رخت‌ها را جمع کنم .. باران کم‌کم شدیدتر میشد و ما بی‌خبر از این موضوع مشغول پذیرائی از میهمان‌ها بودیم .. نصف شب بود که میهمان‌ها بلند شدند بروند .

برای بدرقه آنها تا جلوی در رفتیم ، چی ببینم خوبه ؟ تارزان بقیه رخت‌ها را جمع کرده بود که زیر باران خیس نشود .. با دندان و پنجه‌هایش لباس‌ها را آورده و جلوی در ساختمان ریخته و خودش هم روی آنها خوابیده بود ! وقتی ما را دید مثل کسی که وظیفه بزرگی را انجام داده باشد ازجایش بلند شد، دمش را تکان داد .. پیش ما آمد .. از دیدن این منظره کلی خندیدیم ولی من مجبور شدم لباس‌ها را دوباره آب بکشم .

«مانوش»

آقای جمال ترك سوي ، يکی از خواننده های
خوب ما این قصه را فرستاده است :

ده ساله بودم.. در قصبه ای که زندگی می کردیم
برق نبود ، شب ها برای وقت گذرانی بخانه یکدیگر
میرفتیم ، چون راهاتاريك بود از فانوس استفاده می-
کردیم.. ما يك سگی داشتیم که اسمش «مانوش» بود..
این سگ تربیت شده وقتی میخواستیم شبها به میهمانی
برویم دستگیره فانوس را به دهانش میگرفت جلوی
ما راه می افتاد و پیش پای ما را روشن میکرد ...

يك شب که از میهمانی برمی گشتیم « مانوش »
مثل همیشه از جلو میرفت ، ما هم عقب سر او حرکت
می کردیم.. یکدفعه «مانوش» پرید بطرف جوی آب که
کنار راه بود. و بسرعت شروع به دویدن کرد.. نمیدانستم
علت اینکار چی به «مانوش» دنبال چی میدود .. پشت

سرش رفتیم (مانوش) سرش را داخل آب فرو برده ولی فانوس را از دهانش ول نمی‌کرد .. بعد از مدتی دوباره بطرف ما آمد ، تازه اون وقت بود که فهمیدیم جریان از چه قرار بود، بعلت بادی که میوزیده شعله فانوس بالا آمده، و دسته فانوس داغ شده ، دهان «مانوش» را میسوزاند ..

سگ با وفا فانوس را ول نمی‌کند.. درد و سوزش را تحمل میکند و به عقل ناقص خودش چاره را در آن می‌بیند که فانوس را در داخل آب فرو کند ...

با اینکه فانوس خاموش شده بود «مانوش» آن را برای ما آورده بود.. يك شب زمستان گرگ‌ها این سگ با وفا و تربیت شده را تیکه و پاره کردند ..

سگ شکارچی ۱

این داستان جالب را آقای فخرالدین گوزل نقل کرده است :

در آبادی «آنی قارم» پدرم دکان بقالی داشت..
يك سنگ گرگی داشتیم به اسم «پیش» گرگها از ترس
«پیش» جرأت نداشتند به آبادی ما بیایند .. دوسه بار
گرگها را خفه کرده و کشان کشان به آبادی آورده بود..
کدخدای آبادی در مقابل هر گرگی که (پیش) خفه
میکرد يك گوسفند چاق و چله جایزه میداد ..

یکروز برای شکار کبک (پیش) را با خودم
برداشتم و به خرابه های کنار آبادی رفتم .. در میان خرابه
های «کلیسای تیرلی» برای گرفتن کبک ها تله گذاشتم .
ولی دانه هائی را که برای گول زدن کبک ها میبایست
بیاورم فراموش کرده بودم ..

موقعی که از خانه بیرون می آمدم کمی نان و پنیر
برداشته بودم هم خودم خوردم، و هم به (پیش) دادم
و هم بجای دانه کمی خرده نان توی تله گذاشتم ..

کارم که تمام شد با پیش به خانه برگشتیم .. صبح
زود صدائی از کوچه شنیدم ..

در خانه را با پنجول می خراشیدند ! در را باز کردم

دیدم (پیش) يك چیزی مثل گربه مرده بدهان گرفته است ..
مادرم که بشكار خیلی علاقه دارد .. آن را از دهان
(پیش) گرفت يك روباه آبی رنگ بود که پوستش خیلی
قیمتی است .. معلوم بود که حیوان زیر يك چیز سنگین
مانده و له شده است رفتم بمحلی که برای كبك ها تله
گذاشته بودم دیدم توی تله از نان و پنیر خیری نبود و كبك هم
نگرفته بود ! .. تازه آنوقت فهمیدم موضوع از چه قرار
است ، روباه برای خوردن نان و پنیر تله افتاده و برای
اینکه پایش را از توی تله نجات دهد تقلا میکند و سنگ
روی دام روی کمر روباه می افتد و او را له میکند ..
(پیش) که یاد گرفته بود جسد گرگهائی را که خفه میکند
به آبادی بیاورد روباه را هم آورده بود .»

«دم جنبانك» ماده ۸۰۰

این قصه را آقای (سولماز پاساسی) فرستاده :
«در حدود نصف زمین های (قدیرلی) شالیزا راست

بعد از اینکه برنج‌ها را بر میدارند. منتظر خشک شدن زمین میشوند وقتی زمین خشک شد با تراکتور همه جا را شخم میزنند پرنده‌هایی که نامش است عقب تراکتور حرکت می‌کنند و وسط زمین‌هایی که تراکتور باز کرده دنبال دانه می‌گردند..

(دم جنبانك) که کمی از گنجشک بزرگتر است بعلت ترس و وحشتی که دارد يك لحظه سر جایش بند نمیشود و مرتب حرکت میکند بهمین جهت گرفتن و شکار او بسیار مشکل است، یکروز داشتم شالیزار را با تراکتور شخم میزدیم. (دم جنبانك)ها در اطراف تراکتور پرواز میکردند و در جای چرخ تراکتور دانه پیدا می‌کردند.. یکدفعه تلاش و سروصدای زیادی بین آنها افتاد مخصوصاً یکی از آنها بالای سر من دست و پا میزد و سروصدا میکرد..

تراکتور هر قدر جلوتر میرفت تلاش و سروصدای (دم جنبانك)ها بیشتر میشد.. تراکتور را نگه داشتم، پائین آمدم دیدم در جلوی تراکتور يك (دم جنبانك)

ماده با بچه‌اش روی زمین ایستاده‌اند.. گویا (دم - جنبانك) می‌خواست به بچه‌اش پرواز کردن یاد بدهد. بچه (دم جنبانك) را برداشته بخانه آوردم ولی مادر دم جنبانك دست بردار نبود مرا تعقیب میکرد.. بالای سرم پرواز می‌کرد و سرو صدا راه انداخته بود.. ناچار بچه دم جنبانك را بر گرداندم داخل گودال گذاشتم مادرش هم بال زنان پهلوی بچه‌اش آمد.

جنگ آشیانه

یکی از خوانندگان بنام آقای (رها جوها دار زاده) حادثه‌ای را که شاهد بوده نوشته است. «در کنار خانه‌ی ما يك خرابه بود.. داخل این خرابه پراز لانه گنجشگ بود تابستان‌ها پرستوها که به شهر ما کوچ می‌کردند احتیاجی نداشتند عقب لانه بگردند.. یکروز که مشغول تماشای پرواز پرستوها و درست کردن لانه‌هایشان بودم دیدم دو تا پرستو بطرف

لانه گنجشك ها حمله بردند.. گنجشك ها در مقابل آنها مقاومت کردند يك گنجشك با دو تا پرستو می جنگید، پرستوها زورشان به گنجشك می چربید.. پرهای او را با منقار و چنگال می کنند و باد میدادند، ولی گنجشك تسلیم نمیشد.. این زجر و ناراحتی را تحمل میکرد اما از لانه اش دست برنمیداشت. جنگ طولانی شد، بالاخره دو تا پرستو فهمیدند که نمیتوانند گنجشك را از لانه اش بیرون بکنند. منصرف شدند و دنبال کارشان رفتند..

فردا صبح باز به سروصدای پرستوها از خانه بیرون آمدم اینبار سی چهل پرستو به لانه گنجشك دیروزی حمله کرده بودند.. هربار که میآمدند مقداری (گل) با منقارشان میآوردند و توی لانه گنجشك میریختند.. چیزی نگذشت که لانه گنجشك پراز گل شد پرستوها که کارشان تمام شده بود پرواز کردند و رفتند، من از این عمل پرستوها نگران شدم.. با نردبان از دیوار بالا رفتم دیدم پرستوها دهانه لانه گنجشك را با گل مسدود

کرده اند.. گل ها را کندم . دیدم گنجشك مادر و بچه-
هایش بواسطه نبودن هوا خفه شده اند.. پرستوها باین
وسیله تلافی گنجشك ها را درآورده بودند ولی مادر
گنجشك ها روی عاطفه مادری بچه هایش را تنه انگا.اشته
و خودش هم قربانی شده بود.

فقط شسته شدنش کم بود!..

خانم (قدرت اورپن) از (زونقولداق) این داستان
را فرستاده:

«در سال ۱۹۶۲ به اتفاق شوهرم به (زونقولداق)
میرفتیم.. توی راه گربه‌ی ما از بالای ااثیه‌های روی
کامیون افتاده و گم شده بود.. تا آن روز خانه‌ی ما
یکروزهم بدون گربه نمانده بود.. وقتی به خانه جدید
در (زونقولداق) رسیدم و ااثیه را جابجا کردیم لباس-
ها را شستم و توی حیاط روی طناب پهن کردم. طولی
نکشید. که بچه‌ها خبر آوردند يك گربه سیاه دارد روی

طناب لباس‌ها آکروبات بازی میکند!..

فوری توی خیاط دویدم و دیدم يك بچه گربه سیاه و خوشگل که موهای گردنش سفید است باپاهای کثیفش تمام لباس را خراب کرده.. گربه را برداشتم.. لباس سفید را دوباره آب کشیدم چون در آن روزها يك ستاره یونانی به اسم (اکیلی و يوك) خیلی شهرت پیدا کرده بود من هم اسم گربه‌ام را (اکیلی) گذاشتم.. (اکیلی) همه چیزش خوب بود فقط يك عیب بزرگ داشت هر کاری می‌کردیم به‌مستراح مخصوص خودش برود زیر بار نمی‌رفت وقتی دیدم تمکین نمی‌کند تصمیم گرفتم گربه را توی کوچه بیندازم..

برای اینکه همسایه‌ها ایراد نگیرند و متلك نگویند می‌خواستم (اکیلی) را شبانه از خانه بیرون بیندازم هنوز هوا تاریك نشده بود که دیدم صدای میو.. میو (اکیلی) می‌آید.. رفتم دیدم حیوان زبان بسته جلوی توالی ما ایستاده و بی‌تابی میکند.. در توالی را باز کردم گربه بی‌صدا وارد شد. مواظب بودم بینم چکار می‌کند اکیلی

روی توالت فرنگی رفت پاهای کوچکش را به اندازه‌ای که باز میشد وا کرد.. (کارش) را انجام داد! بعد مثل اینکه باخاك روی کثافتش را می‌پوشاند پاهای جلوئی اش را دوسه مرتبه روی زمین کشید!..

از آن شب در توالت رانیمه باز می‌گذاشتم و اکیلی را از خانه بیرون مینداختم.. یازده سال از این جریان گذشت.. هرگز دیده نشد اکیلی غیر از توی توالت جای دیگری کثافت بکند اکیلی هر سال بچه‌های زیبائی به دنیا می‌آورد. به بچه‌هایش هم یاد میدهد که به توالت بروند هر سال همسایه و فامیل برای بردن بچه‌های اکیلی سروصد و الم شنگه‌ای راه می‌اندازند.

بچه‌های خرم!..

از آبادی (ایزه) دوست ما آقای (جلال ایلماز) حادثه‌ای را که شاهد بوده فرستاده است: در آبادی (گون گورن گوموش) میهمان بودیم.. یکروز صبح ماه

اول تابستان برای همزم شکستن به جنگل رفته بودم..
بالای تپه که رسیدم در پائین يك خرس را با دو بچه اش
دیدم.. در آنجا يك رودخانه ای بود.. آب رودخانه در
اثر بارندگی گل آلود شده و (گذار) دیده نمیشد! از بالا
و پائین رفتن خرس فهمیدم میخواست به آنطرف رودخانه
برود دنبال (گذار) می گردد، که بتواند بچه هایش را
بدون خطر از رودخانه عبور بدهد.

مواظب رفتار و اعمال او بودم.. خرس بالاخره
راهی پیدا کرد که میتواند به آسانی عبور کند. یکی
از بچه هایش را روی زمین خوابانید. رویش را بابرک
و خاشاک پوشانید يك سنگ نسبتاً بزرگ هم روی او
گذاشت تا بچه خرس نتواند از جایش بلند بشود.. بچه ی
دیگر را بغل کرد، و به آنطرف رودخانه برد و بعد
برگشت این یکی را ببرد بچه خرس اولی پشت سر مادرش
راه افتاد و خواست از رودخانه عبور کند توی آب
غلطید و آب او را باخود برد خرس ماده وقتی این منظره
را دید با صدای سوزناکی داد و بیداد راه انداخت..

از کنار رودخانه می‌دوید ولی نمیتوانست بچه‌اش را
که توی آب غلت می‌خورد و دست و پا میزد نجات
بدهد.. از طرف دیگر هم به بچه دومی که زیر خاشاک
و سنگ بزرگ دست و پا میزد نگاه میکرد..

بالاخره بچه خرس اولی را آب برد و از نظر
غایب شد.. خرس ماده روی دو پایش ایستاده و مثل
اینکه گریه میکرد از خودش صداهائی در می‌آورد مثل
کسی که به دشمنش سنگ بیندازد سنگ‌های بزرگی از
زمین برمیداشت و توی رودخانه می‌انداخت!..

حدود نیم‌ساعت سنگ‌انداخت و مشت به سینه‌اش
زد بعد رفت پهلوی بچه خرس دومی که زیر سنگ خوابیده
بود او را بغل کرد. به آن طرف رودخانه رفت و توی
جنگل دوید..

سگی که خواندن بلد بود..

آقای دکتر «تمل ارکال» که برای تربیت سگش

زحمت زیادی کشیده می نویسد:

«دکتر بهداری منطقه «گرزه» بودم توله سگ شیرخواری را از مادرش جدا کرده با پستانک بزرگ کردم اسم این سگ (کوپی) بود موهای بلندی داشت بطوری که چشم هایش دیده نمیشد. درزیر اطاق من دکان بقالی عمو امین بود.. عمو امین سگ مرا خیلی دوست داشت گاهگاهی به او بیسکویت میداد.. اما سگ من جز يك نوع بیسکویت از انواع دیگر بیسکویت ها نمیخورد..

یکروز در فرمانداری (گرزه) مجلس جشنی بود. سرمیز صحبت سگ ها بمیان آمد. هر کسی از سگ خودش تعریف میکرد منهم از (کوپی) حرف زدم و گفتم «کوپی خواندن بلد است!» مارك روی جعبه بیسکویت ها را میخواند و فقط بیسکویت هائی را که دوست دارد انتخاب میکند! رفقا خندیدند و یکی از آنها گفت: «این غیر ممکن است.. سر پنجاه لیره شرط بندی کردیم بعد همه باهم به دکان بقالی عمو امین رفتیم..

هفت هشت نوع بیسکویت مختلف خریدیم و جلوی
کوپی گذاشتیم.. روی جعبه بیسکویت ها مارك آنها
نوشته بود.. کوپی به مارك بیسکویت ها نگاه کرد.. آنها
را که پسند نمی کرد عقب میزد بالاخره بیسکویت مارك
مخصوص خودش را پیدا کرد و خورد.. داورها که
جریان را نمیدانستند بنفع من رأی دادند و گفتند :
«بله این سگ مارك بیسکویت ها را میخواند» و
من پنجاه لیره را بردم.

سگ ترافیکی

آقای (ازگی تریاکی زاده) شرح حادثه ای را که
با چشم دیده برای ما فرستاده است :
یکروز در «سیناب» سوار ماشین یکی از دوستان
شده به «آلکی مان» میرفتیم .. در (سیناب) راهها تنگ
و پرپیچ و خم است.. سربکی از پیچ های تند ناگهان متوجه
شدیم که سه تا گاو روی زمین دراز کشیده اند.. دوستم

که پشت زل بود ترمز کرد و بوق زد .. اما گاوها از جایشان تکان نمیخوردند .. دهاتی ها را که کنار جاده خرمن می کوبیدند صدا کردیم .. یکی از آنها سگش را صدا زد .. سگ مثل تیر از جا پرید پارس کنان بطرف گاوها حمله کرد .. گاوها با تنبلی از جا بلند شدند .. سگ با سینه اش آنها را (هل) میداد و به کنار جاده میبرد با این ترتیب هر سه تا گاو را از روی جاده کنار کشید و بطرف مزرعه برد .. بعد رفت روی تپه ای که کنار جاده بود نشست و سینه اش را جلو داد و تا ماشین ما از آنجا رد نشد سگ چشمانش را از ما دور نمیکرد .

قریبی که سلمانی را میشناخت

آقای (حقى آوندوك) كه در (پنديك) آرایشگاه دارد درباره پرنده كوچك سرسیاه بدن قرمز اینطور می نویسد:

در پنديك دكان آرایشگاه داشتم یکی از مشتریهایم

پرنده قشنگی در خانه اش داشت که سرش سیاه و تنش قرمز بود.. گربه پرنده او را از توی قفس گرفته و بالش را زخمی کرده بود مشتری پرنده را با قفس آورد و بمن داد، قفسی را روی دیوار دکان آویزان کردم، بال او را روغن مالیدم و دوا زدم تا خوب شد.. پرنده بقدری با من انس گرفته بود که هر وقت میخواستم قفس را تمیز کنم او را بیرون میآوردم و توی دکان رها میکردم و هرگز بفکر فرار نمی افتاد .. از توی دستم دانه میخوردم و بالای سرو کولم می نشست.. اسمش را (قریب) گذاشته بودم و هر وقت صدا می کردم «قریب بیا..» در هر کجا که بود میدوید میآمد روی دستم می نشست .. اگر دانه پیدا نمیکرد غصبانی میشد و از من قهر میکرد ...

چندتا از مشتری ها هم با او انس گرفته بودند.. هر وقت به دکان میآمدند سراغ (قریب) را می گرفتند.. من هم صدایش میکردم: «قریب بیا اینجا..» پرنده هر جا بود فوری میآمد ..

یکروز برای یکی از مشتری هایم (قریب) را صدا

کردم نیامد! حدس زدم دربار بوده و از در بیرون رفته.
از مغازه بیرون رفتم و چند بار صدایش کردم خبری از
اونشد! ناامید شدم دو ساعت بعد موقع ناهار خوردن
از مغازه بیرون رفتم بالای درخت ها را نگاه می کردم
و (قریب) را صدا می زدم .. عابرین بگمان اینکه بسم
زده و دیوانه شده ام. اطرافم جمع شدند از دحام مردم
رفته رفته زیادتر میشد با خود گفتم: این پرنده همیشه مرا
با روپوش سفید دیده و اینجوری نمی شناسد، فوراً به
دکان برگشتم .. روپوش سفیدم را پوشیدم و دوباره
توی خیابان آمدم ..

همه از دیدن قیافه من تعجب کرده بودند و عده ای
باورشان شده بود که دیوانه شده ام .. در این موقع پرنده
سرسپاه و سینه قرمز پرزنان آمد روی شاخه درختی
رو برویم نشست .. دستم را دراز کردم و او را صدا زدم،
«قریب جون بیا اینجا..» آمد روی شاخه پائین نشست
دوسه بار دیگر صدایش کردم آمد توی کف دستم نشست
و مشغول خوردن دانه شد .. مردم داد میزدند: «بگیرش ..»

ولش نکن..» از سرو صدای مردم ترسید و پرواز کرد
رفت روی شاخه درخت نشست .. دوباره صدایش
کردم، آمد چندتا دانه خورد، آهسته او را گرفتم و توی
قفس انداختم ..

قریب از آن روز توی شهر اسم و شهرت زیادی
درآورد حتی مشتریهای سابق من هم مرا به اسم پرندهام
صدا میکردند .

نزدیک به چهار سال (قریب) دردکان من ماند
یکروز گربه‌ای او را گرفت و پاره کرد توی قفس چندتا
پریشترنمانده بود.. هنوز پس از سالها مشتریان قدیمی
که بمغازه می‌آیند قیل از همه چیز از وضع قریب
می‌پرسند!

خرسی که درس انسانیت میداد

آقای یاشار بالچی از (فندوق لی ریزه) می‌نویسد:
« در آبادی میوه‌لی داخل جنگل مزارع ذرت

داشتیم . برای اینکه ذرت های رسیده را نبرند شب ها
توی کلبه ای که با تنه و برگ درخت ها درست کرده
بودیم میخوابیدیم .. پدرم روزها برای شکار خرگوش
به جنگل میرفت .. یکروز که به شکار رفته و تا دیر وقت
برنگشته بود خیلی نگران شدیم .. وقتی هم که آمد لباس
هایش خاکی و سروریش پنجول کشیده و خون آلود بود
پرسیدیم چی شده؟ پدرم سرگذشتش را شرح داد :

- توی جنگل تفنگم را به شاخه درختی آویزان
کردم ، میخواستم سیگاری روشن کنم .. خرسی از جلویم
عبور کرد خودم را پشت درختی قایم کردم .. خرس تفنگ
را که دید رویش تف کرد .. وقتی خرس رد شد از پناهگاه
بیرون آمدم .. تفنگ را برداشتم و برای شکار خرس
اورا دنبال کردم .. عاقل از اینکه خرس هم درخت را
دور زده و درست پشت سرمن ایستاده است تفنگ را که
روی دست آوردم و خواستم فشنگ توی لوله اش
بگذارم خرس از پشت سر با دودستش مرا بغل کرد ..

پس از اینکه حسابی مرا کتک زد. زمین را کند و مرا توی
گودال انداخت و خاک رویم ریخت.. جرأت نمی‌کردم
کوچکترین حرکتی بکنم.. مدتی بهمان حال ماندم چون
نفسم داشت می‌گرفت آهسته سرم را بلند کردم به بینم
خرس رفته یا نه! بدبختانه خرس هنوز بالای سرم ایستاده
بود و تا سرم را بلند کردم سیلی محکمی توی صورتم
زد و راهش را کشید و رفت .

پدرم پس از اینکه مدتی بی‌حال در آنجا می‌افتد
با هزار زحمت خودش را بکلبه می‌رساند .. فوری
فرستادیم دکتری را که توی قصبه بود آوردند .. زخم-
های پدرم را بست .. دوا و مرهم داد .. بالای دماغ
پدرم سوراخ شده بود گویا ناخن خرس فرو رفته بود..
بعد از سه‌الها پدرم هر وقت سیگار می‌کشید دود سیگار
از این سوراخ‌های بالای دماغ بیرون می‌آمد! ..

شوخی دگولی

آقای (زکی یوسف بورازبان) می نویسد :

«يك سگ کوچولو داشتیم بنام (کولی) سگ دوست داشتنی و اصیلی بود .. انگار راهش را گم کرده و عوضی بخانه ما آمده بود چون به تیپ ما نمیخورد و برای زندگی در خانه بزرگان پرورش یافته بود ..

يك دقیقه مادرم را تنها نمی گذاشت حتی هر وقت مادرم به میهمانی میرفت (کولی) هم دنبالش می افتاد و تا وقتی مادرم برگردد جلوی در خانه صاحبخانه می - خوابید ...

یکروز برای کارهای زراعتی به باغ رفته بودیم .. (کولی) هم دنبال ما را اول نکرد و به باغ آمد ، بعد از ظهر خسته و کوفته بخانه برمی گشتم ، مادرم کلید خانه را که بانخ بسته بود پیدا نمی کرد .. همه جا را دنبال کلید

گشتیم ولی بیفایده بود .. دیگر ناامید شده بودیم برادرم گفت :

- (کولی) را نگاه کنید ..

همه به آنطرف نگاه کردیم دیدیم (کولی) نخ کلید را در دهان گرفتم ، اینطرف و آنطرف میزند و صدا در میآورد!

وفای سگ

آقای «الیاس اوزمن» از آبادی «کرم‌ت چی‌لر» سرگذشت خودش را فرستاده و می‌نویسد :

«یکروز داشتیم گوسفند می‌چراندم ، یک توله سگ را که بیرون انداخته بودند و از گرسنگی و تشنگی در حال مرگ بود پیدا کردم .. از خورجینم کمی نان و پنیر بیرون آوردم و به او دادم «کنه»های تنش را تمیز کردم او را خوب شستم و بخانه آوردم .. اهل خانه هم از او خوششان آمد اسمش را گذاشتم «قریب» .. توله سگ

مردنی توی خانه‌ی ما ماندنی شد ، روز بروز چاق‌تر
وز بروز رنگ‌تر میشد .. بقدری بامن انس گرفته بود که
از وقتی وارد خانه میشدم تا موقعی که سرکار میرفتم
يك لحظه از من جدا نمیشد .

سال دوم داشت تمام میشد. فصل پائیز و برگ
ریزان بود .. چون گاوها برگ خیلی دوست دارند ..
آنها را به «توت زار» بردم ، بالای يك درخت توت رفتم
با چوبدستی به برگ‌ها می‌زدم و بزمین میریختم .. و برای
ریختن برگهای بالا تر از این شاخه به آن شاخه میرفتم که
ناگهان یکی از شاخه‌ها شکست و از بالا روی زمین
افتادم .. درد توی دلم میپیچید .. از جایم نمیتوانستم
بلند شوم .. از شدت درد بیهوش شدم .. وقتی چشم باز
کردم توی خانه بودم .. نمیدانستم کی مرا بخانه آورده
و از کجا فهمیده‌اند .. تا اینکه بعداً جریان را برادرم
برایم تعریف کرد و گفت :

موقعی که از درخت افتادی «قرب» بالای سرت
آمده چون می‌بیند بلند نمی‌شوی پیش کارگرهایی که

پشت توت زار چغندر از زمین می کنند میرود چندین بار پارس میکند، آنها اهمیت نمیدهند و یکی از کارگرها سنگ بزرگی بطرف (قریب) پرتاب میکند ..

(قریب) دستمال نان یکی از کارگرها را برمیدارد و فرار میکند.. کارگرها دنبال (قریب) میدوند که دستمال نان را بگیرند .. قریب با دستمال نان بالای سر میآید دستمال نان را پهلوی تو میگذارد و خودش میرود در چند قدمی می نشیند.. کارگران که ترا به آن حال می بینند متوجه اصل قضیه می شوند و ترا به آبادی میآورند.

آوازه‌های خوشحالی

آقای حسن انگین از آبادی «اوسکوب گیرک دار» این داستان را فرستاده :

«چون من در مزرعه زیاد کار میکردم ، درباره مارها خیلی چیزها شنیده و دیده بودم . فصل درو بود با پسر در مزرعه «دره بویو» داشتیم جوجه‌ها را دور

می کردیم.. توی مزرعه يك درخت گلابی بود روی این درخت يك لانه درست کرده و بچه گذاشته بود.. پرنده زبان بسته بالای سرما جیغ می کشید و مرتب بطرف لانه اش میرفت و بعد بطرف ما برمی گشت .. حدس زدیم سروصدای این حیوان زبان بسته علتی دارد، با پسریم زیر درخت دویدم. مار بزرگی روی زمین افتاده و آشیانه مرغ زبان بسته هم که چهار تا جوجه توی آن بود چند متر آنطرف تر باشاخه شکسته درخت دیده میشد . مار بطرف آشیانه جوجه ها میرفت.. موضوع را فوری فهمیدم.. این پرنده كوچك برای اینکه جوجه هایش از دستبرد بچه ها و سایر حیوانات دور باشند لانه اش را روی شاخه های نازك میسازد بهمین جهت موقعی که این مار بزرگ برای شکار بچه ها میخواسته به لانه او برود شاخه نازك شكسته است و مار و آشیانه پرنده و جوجه ها بزمین افتاده اند ، ..

ما تا بخودمان جنیدیم مار یکی از جوجه ها را بلعیده بود. میخواست دومی را بگیرد .، مادر جوجه ها

بقدری بی‌تابی و سروصدا میکرد که دل آدم کباب میشد..
بیش از این طاقت نیاوردم و با اینکه این مارها بسیار
خطرناک هستند برای کشتن مار پیشرفتم.. با دسته بیل
مار را کشتم جوجه‌ها را سر جایشان گذاشتم.. پرنده
بیچاره فوری بطرف جوجه‌هایش رفت. آن روز تاشب
که در مزرعه کار می‌کردیم پرنده بالای سر ما آواز
میخواند و خوشحالی میکرد.

منجوق

یکی از خوانندگان ما آقای «فهی یاخچی زاده»
داستانی را که از دوستانش شنیده برای ما فرستاده است
- تابستان سال ۱۹۲۷ يك شب با دوستان «آکیل»
جمع شده بودیم.. وقتی چشم ما به آقای اسماعیل
تحصیل‌دار که تنها پشت میزی نشسته و مشروب میخورد
افتاد. فهمیدیم مشکلی برایش پیش آمده.. ازش پرسیدم:
«چرا از ما فاصله گرفتی؟...» اسماعیل آقا اتفاقی را که

افتاده برامون شرح داد :

- يك سگی بنام منجوق داشتم ، هروقت با اسبم برای گرفتن مالیات به اطراف میرفتم سگم همراه من میآمد.. سگ با هوش و زرنگی بود.. هفته پیش به (چوبوك) رفتم ، امروز بعد از ظهر كارم تمام شد راه افتادم پیام.. موقعی كه هوا داشت تاريك ميشد به دره چوبوك رسیدم.. يك دفعه دیدم منجوق از جا پرید پارس می کرد و اطراف اسب می چرخید.. اول اهمیت ندادم ، اما منجوق بقدری سرو صدا راه انداخته بود كه نمیگذاشت اسبم راحت راه برود.. هرچه داد زدم نتوانستم منجوق را ساكت كنم ، چون میخواستم زودتر بخانه برگردم ، نمیدانم چطور شد كه بحرف شیطان گوش دادم هفت تیرم را كشیدم و منجوق را با تیر زدم زخمی كردم..

حيوان زخمی ناله كنان به عقب برگشت .. منم به اسب مهمیز زدم و چهار نعل بخانه آمدم وقتی وارد خانه ام شدم زنم گفت : « این چه وضعی یه؟... »
جائی را كه زنم نشان میداد نگاه كردم چیزی نمانده

بود سکنه کنم خورجینی که پولهارا تویش ریخته بودم
شکافته و یک دسته از پولها توی راه افتاده بود.. تازه
آنوقت فهمیدم منجوق چرا اطراف اسب میچرخید و
پارس میکرد و جلوی مرا میگرفت!..

فوری سوار اسب شده و چهارنعل راه افتادم ..
هوا کاملاً تاریک شده بود ولی میدانستم منجوق را کجا
زده‌ام.. وقتی به آنجا رسیدم منجوق نبود.. کمی جلوتر
رفتم.. منجوق مرده و توجاده افتاده بود .. خواستم
جسد او را از وسط راه کنار بکشم یکدفعه دیدم بسته
پول که از خورجین افتاده زیر منجوق است، آقای اسماعیل
تحصیلدار بعد از گفتن این داستان به گریه افتاد ..

گراز وحشی که تقاضای کمک میکرد!

آقای احمد یالچین ایل آبادی (مرسین) قصه‌ای
را که شاهد بوده برای ما نوشته است:
«چون کارم رانندگی در جاده‌های خارج از شهر

است تاکنون شاهد اتفاقات و حوادث بسیاری بوده‌ام.
یکروز از (این‌گذران) رد شده بودم و داشتم بطرف
(عایشه حوجا) میرفتم.. صداهای عجیبی بگوשמ رسید
مثل اینکه کسی کمک میخواست.. یکنفر از روبرو می‌آمد
ازش پرسیدم: چه خبره؟ این سروصدا چی‌یه؟

یارو باخنده شرح داد: «دو نفر از جوانان آبادی
مشغول چرانیدن اسب‌هایش بوده‌اند می‌بیند دوتا گراز
وحشی ثوی مزرعه پنبه دارند خاک‌ها را زیر و رو میکنند..
دو تاجوان سوار اسب‌ها شده.. گرازها را جلومی‌اندازند
و داخل آبادی می‌برند.. گرازهای خسته و قنی وارد آبادی
میشوند برای نجات خودشان بداخل يك خرابه بدون
سقف می‌روند.. اهل آبادی خبر میشوند در و پنجره‌های
خرابه را بسته گرازها را آنجا زندانی می‌کنند.. زن و
مرد و پیر و جوان بالای دیوارهای خرابه می‌روند و گرازها
را تماشا می‌کنند.. دائی مصطفی ریش سفید و کدخدای
آبادی می‌گوید:

- بچه‌ها یکی از سنگ‌های گردن کلفت را بیاورید.

بپندازید پهلوی گرازها به بینم کدامشان غالب میشوند..
ازتوی ده يك سگ بزرگ میآورند، سگ وقتی
گرازها را می بیند زوزه می کشد و میخواهد فرار کند
گرازها هم میترسند و میزنند گوشه خرابه (کز)
می کنند ..

دائی مصطفی خیلی عصبانی میشود يك چوب
دستی برمیدارد، از بالای دیوار سگ را میزند و بدو بیراه
می گوید : ناکس بی همه چیز مفت و مجانی گوشت
میخوری . اینهمه به تو خدمت می کنیم از عهده دوتا گراز
برنمیائی؟. یاباید گرازها را خفه بکنی یا گورت گم
کن و از آبادی برو بیرون ..

سگ ترسو را از خرابه آوردیم بیرون و دائی
مصطفی سواری پیش چوپان ها میفرستد تا دوتا سگ
چوپان قوی بیاورد .. موقعی که من جرشدم و به خرابه
رسیدم سگ های چوپان را تازه آورده بودند.. گرازها
با دیدن سگ ها بطرف دائی مصطفی رفتند و (فوك ..
فوك..) کنان دوپایشان را به دیوار تکیه داده بصورت

دائی مصطفی نگاه میکردند.. دائی مصطفی بالای دیوار
مراقب حرکات و رفتار گرازها بود.. هرچقدر جاعوز
میکرد گرازها هم به دنبال او میرفتند.. در این اثنا دائی
مصطفی به مردمی که بالای دیوارها جمع شده بودند
گفت: «ای مردم این گرازها را خوب نگاه کنید،
به بیند چه حیوان های با احساسی هستند چون من سگ
را کتک زدم آنها خیال کردند من پشتیبان آنها هستم و
حالا هم که گیر افتاده اند از من کمک میخواهند.. خوب
نگاه کنید.. اگر بعدها این داستان را گفتم شما شاهد
باشید» بعد از گفتن این حرف ها بالای دیوار چندین
مرتبه جایش را عوض کرد.. هر جا که میرفت گرازها
هم به آن طرف میرفتند. دست هایشان را روی دیوار
تکیه میدادند.. سرو صدا در آورده بروی دائی مصطفی
نگاه می کردند.. بالاخره دوتا سگ چوپان گرازها را
تیکه پاره کرده و از پا انداختند..

دوست حیوانات

یکی از دوستان ما که در (اوزون کوپرو) سربازی میکند و اسمش (شناسی) است می نویسد :

- اهل موش هستم : شش هفت سال بیشتر نداشتم . پدرم گفت گاو جفت ها را برای چرا ببرم وقتی داشتم با گاوها به صحرا میرفتم بیاد حرف یکی از دوستانم افتادم که می گفت : «یونجه کهنه» برای حیوانات ضرری نداره . چون این حرف توی گوشم مانده بود دو تا گاو را توی یونجه زار همسایه بردم ..

گاوها بجان یونجه ها افتادند و خوب خوردند . پس از یکی دو ساعت شکمشان باد کرد گفتم : «لابد زیاد خورده اند ، شکمشان سیر شده!» وقتی بخانه برگشتم و مادرم چشمش به شکم گاوها افتاد فریاد کشید «مرد بدو بیا» پدرم برای نجات گاوها هر کاری از دستش برمیآمد انجام داد ، نفت بخورد گاوها داد .. آنها را

مدتی دوانید.. تن آنها را با آب سرد شست اما هیچکدام
فایده‌ای نبخشید.. باد شکم گاوها نمی‌خوابید.. چیزی
نمانده بود هر دو بترکند و گوشتشان حرام بشه .. پدرم
از مادرم ساطور خواست تا لا اقل سر گاوها را ببرد..
یکی از گاوها بنام (تورون) خودش مقابل پای
پدرم دراز کشید . پدرم ساطور را بگردن گاو گذاشت
بوی خون همه جا را گرفت .. نمیدانم از بوی خون بود
یا علت دیگری داشت که گاو دومی افسارش را برید..
در حالیکه نعره‌های ترسناکی می‌کشید فرار کرد و
رفت..

چند روزی گذشت هر چه دنبالش گستم پیدایش
نکردیم. یکروز در باغ مشغول کار بودیم خودش پیش
ما آمد.. حالش خوب شده بود همه از خوشحالی اطراف
گاو جمع شدیم وقتی به جایی که (توروق) را سر بریده
بودیم رسید.. حیوان زبان بسته شروع به سروصدا کرد..
ناله‌های دلخراشی می‌کشید .. سعی می‌کردیم او را از
آنجا ببریم اما گاو حاضر نبود قدم از قدم بردارد. وقتی

هم اورا به زور کنار کشیدیم میخواست دوباره فرار کند.. پدرم از این منظره خیلی ناراحت شد و چون گاو هربار باین منطقه میرسید سرو صدا راه می انداخت پدرم آنرا فروخت .

تلافی خوبی

آقای (عصمت فرنجی) از اونگولداق این داستان را فرستاده :

«سی سال پیش در کلاس آخر دبیرستان (هوپا) بودم .. یکروز با یکی از رفقایم از مدرسه فرار کرده به باغ و صحرا رفتیم .. کمی غذا برای ناهارمان از شهر برده بودیم ، یکدفعه صدای دلخراش پارس سگی بگوشمان رسید.. کمی که عقب صدا گشتیم دیدیم در ته يك دره چند قطعه سنگ روی يك سگ افتاده.. حیوان بیچاره زیر سنگها ناله می کند و دست و پا میزند.. از نزدیکترین خانه يك طناب ضخیم تهیه کردیم

دوستم طناب را به کمرش بست و از پرتگاه پائین رفت..
سگ را از زیر سنگ‌ها نجات داد.. از غذای خودمان
به او دادیم و چون هردوی ما سگ را دوست داشتیم
شیر یا خط انداختیم که به بینیم سگ به کدام ما میرسد
من برنده شدم.. سگ را بخانه بردم.. و او را حسابی
شستم و خوراک دادم.. کم کم بقدری با هم انس گرفتیم
که يك لحظه از من دور نمیشد.. در فصل رسیدن انجیر
برای شکار كيك میرفتیم سگم هم در کنارم بود.. کبوتری
که روی شاخه درخت‌ها بود نظرم را گرفت خواستم او
را با تیر بزنم سگ بروی پاهایم افتاد و مانع تیراندازی
من شد.. با پایم سگ را کنار زدم نمیخواستم فرصت را
از دست بدهم و کبوتر پرواز کند.. و لسی سگ ول
نمی کرد..

نگاه کردم به بینم سگم چه مرضی دارد و چرا اذیتم
میکند دیدم با يك مار بزرگی گلاویز شده است مار
به اطراف کمر او پیچیده و میخواست با زور فشار
استخوان‌های او را خرد کند. سگ هم محکم گردن مار

را گرفته میخواست او را خفه کند.

تصمیم گرفتم مار را با تیر بزنم اما از سگم
میترسیدم.. بالاخره سگ من مار را خفه کرد، اما مار
هم او را گزیده بود پس از چند دقیقه روی زمین افتاد و
مرد .. من جان او را نجات داده بودم و خودم سالم
ماندم اما او بخاطر نجات من جاناش را از دست داد .

هیبانی شدن خرمی

دو نفر از خوانندگان ما از دو منطقه مختلف
یکی از «ارجیش» و دیگری «سیوری حضار» شرح يك
حادثه را برای ما فرستاده اند و هر دو اصرار کرده اند
که داستان مربوط به آنهاست !!..

در قدیم غذاها یمان را با قاشق چوبی میخوردیم..
پدر بزرگم اول زمستان هر سال از قاشق فروش های
سیار تعدادی قاشق و کفگیر میخرید. یکسال قاشق فروشها
بخانه ی ما سر نزدند .. سال بعد که آمدند پدر بزرگم

پرسید : «چرا اول زمستان نیامدین ؟...» قاشق فروش
حادثه‌ای را که برایش اتفاق افتاده بود شرح داد :
- مثل همیشه برای تهیه چوب قاشق تراشی به جنگل
رفته بودیم .. دستگاه قاشق تراشی را در محل مناسبی
قرار دادیم و برای محل خواب و استراحت خودمان
وسط چهارتا درخت کلبه محکمی درست کردیم چند قدم
دورتر از ما يك خرس لانه داشت .. روباه درشتی که
چشمش دنبال بچه‌های خرس بود مرتب در اطراف
پرسه میزد و منتظر فرصت می گشت ..

يك شب آتش روشن کرده بودیم .. در کنار دستگاه
نشسته چائی میخوردیم . ناگهان صدای زوزه‌ای شنیدیم
طولی نکشید دیدیم خرس گردن روباه را که میخواست
بچه‌های خرس را ببرد گرفته و دارد بطرف ما می‌آید ،
ما فوراً از درخت بالا رفتیم و توی کلبه روی درخت
قایم شدیم پله‌ها را هم کشیدیم بالا ..

خرس روباره را کشان کشان کنار آتش آورد ..
يك تیکه هیزم از توی آتش برداشت طرف روشن آن را

به پشت روباه فرو کرد.. روباه از درد فریاد میکشید ،
خرس پس از خاموش شدن چوب یکی دیگر از هیزم‌ها
را از روی آتش برداشت ، دوباره به پشت روباه فرو
کرد ..

آنقدر این عمل را تکرار کرد تا روباه مرد.. ما
از عمل خرس به خنده افتاده بودیم ، خرس سرش را
بلند کرد.. مثل اینکه از خنده‌ی مانا راحت شده باشد.. مدتی ما
را نگاه کرد بعد یکدفعه بطرف دستگاه قاشق‌زنی رفت هرچقدر
قاشق درست کرده بودیم جمع کرد و نوی آتش ریخت ..
بعد و بروی آتش نشست و سوختن آنها را تماشا کرد .
پس از سوختن تمام قاشق‌ها به مانگاه کرد و بطرف
لانه‌اش رفت .. با ترس و لرز از درخت پائین آمدیم..
از غصه و ناراحتی چیزی نمانده بود گریه کنم.. هزارها
قاشق که در این مدت ساخته بودیم و شب و روز زحمت
کشید. بودیم از بین رفت ، چون وقت نداشتیم از نو
قاشق بسازیم دستگاه را برداشتیم و به شهر برگشتیم .
به همین جهت پارسال زمستان قاشق برای فروش نیاوردیم..

گینه شتر

آقای آورهان اوچار از اسکی شهر این قصه را
فرستاده :

«در تعطیلات که به آبادی رفته بودم یکی از پیران
ده که سالهای دراز با کاروان شتر زیاد مسافرت کرده
بود خاطرات خودش را برای ما اینطور تعریف میکرد:»
«با شترها گندم جو و امثال آنها را عمل میکردیم.
یکروز روی شترها گل حمل کرده بودیم ، ولی شتر من
از جایش تکان نمیکشید شترها براه افتادند جز شتر من
که لج میکرد ، هرکاری کردم نتوانستم حرکتش بدهم
مجبور شدم او را بزنم با چوبی که در دست داشتم
چند ضربه و به پشت و گردنش زدم یکی از چوبها به
صورتش خورد از دماغش خون میآمد .. بزور کتک
از جایش بلند شد وقتی به شترهای دیگر رسیدیم یکی از
دوستانم کتک زدن شتر را شرح دادم دوستم گفت «وای

دادو بیداد» پسر تو باکتک زدن شتر مثل اینکه با جانث
بازی کردی .. زندگیت را روی آن میگذاری...»
شب وقتی بیک کاروانسرا رسیدیم دوستم گفت
«تو امشب در کنار این شتر نخواب رختخواب و
توبره علف را بگذار لحاف خودت را هم روی تشک
بکش مثله اینکه خوابیده‌ای خودت برو در یک گوشه
طویله مخفی بشو!»

گفتارش را انجام دادم نزدیک صبح بیک صدای
مهی‌بی از خواب بیدار شدیم دیدم شتر من لحاف مرا
گاز گرفته بهوا پرتاب میکند بعد رویش رفته لگدمالی
میکند بچه‌ها جمع شده شتر عصبانی را آرام کردند. اگر
توی طویله رفته نزد شتر می‌خوابیدم شتر مرا کشته بود.
از آن روز تا بحال جرأت نمی‌کنم شترها را بزنم.

میان سگها هم جوانمرد در می‌آید!

آقای ابراهیم آکنش از خوانندگان نوشته‌های

ما یکی از خاطراتش را در نامه اینطور شرح میدهد:
در سن ۱۸ سالگی توی چناناق قلعه در یکی از
آبادی‌هایش چوپانی بزهای پدر بزرگم را میکردم ،
يك سنگ چوپان وحشی داشتیم گرگ و روباه هر جا
میرسید تیکه تیکه میکرد از گوسفندها خیلی خوب مواظبت
میکرد . يك روز بعد از ظهر که بزها را میخواستم جمع
کرده به آبادی بیاورم یکی از بزها گم شده بود عقب
او گشتم پیدا نکردم بعد از مدتی سنگ هم گم شد بزها را
شب بخانه آوردم داخل طویله گذاشتم نه از سنگ و نه از
بز خبری نبود درست بیست روز گذشته بود از سنگ و بز
خبری نشد مادیکه خیال میکردیم بز و سنگ را اگر گم‌ها
پاره پاره کرده‌اند يك روز باز صبح بزها را برای چرا
بردیم سنگ که صدای مرا شنید کشان کشان نزد من آمده
جلوی پایم افتاد بیتچاره از گرسنگی شکمش به تنش
چسبیده بود يك دفعه آن سنگ لاغر مردنی من از جایش
برخواست در پیچ خم راه بز و بچه‌اش را هول داده بطرف
من آورد . آنوقت فهمیدم که بز حامله من در گوشه‌ای

زائیده سگ هم بالای سرش بوده آنها را سر کوه نتوانسته تنها بگذرد و بخانه برگردد وقتی بچه بز قدری بزرگ می شود براه افتاده مادر و بچه را جلویش انداخته بخانه می آورد فوراً دویدم از آبادی دوتانان روغنی آوردم جلوی سگ ریخته خورد. بمرور زمان سگ بازمانده اولی شد چهار سال بعد بیک مرض بنام (باد) مبتلا شده در کنار چشمه آب خوابید از آنجا دیگه بلند نشد نمیتوانست روی پاهایش به ایستد از خانه برای او نان می آوردم می خورد روز چهارم که آمدم او را مرده دیدم.»

سگی که گوساله را نجات داد

آقای عثمان آیگون از (مرادلی) مینویسد .
«سال ۱۹۴۸ شانزده ساله بودم و بروی (پل کشار) محل چرای احشام ما بود در آنجا حیوانات خود را میچراندم دوتا گاویک گوساله ۸ ماهه که خیالی دوستش میداشتم و یک سگ بنام (قره باش) (سرسیاه) داشتم

مگسی بنام (بولك) آواخر فصل بهار در میآمد این مگس
 هر يك از حیوان ها را که بزند دیوانه وار از جایش میپرد
 فرار میکند يك روز صبح در جایگاه چراگوساله مراهم
 (بولك) زد گوساله نعره می کشید و فرار میکرد (قره -
 باش) که از او جدا میشد پشت سر گوساله میدوید من
 منتظر آنها بودم که مانند همیشه برمیگردد ولی برنگشتند
 بفکر افتادم که شب بخانه میروند از این رو تلاش نکردم
 شب بخانه رفتم دیدم هیچکدام نیامده اند شب تاريك
 شده بود نتوانستم عقبشان بگردم نزدیکی های صبح
 صدای تك تك شیشه پنجره بگوשמ رسید از خواب بیدار
 شدم وقتی در خانه را باز کردم (قره باش) بروی من
 پرید پایم را گرفت خواست مرا بکشد از خانه بیرون
 آمدم قره باش از جلو میدوید دوباره برمیگشت مرا
 میخواست پدره ببرد بآن طرف نگاه کرده زوزه میکشید
 کنار رودخانه آمدم قره باش آنطرف رودخانه رفت
 چون آب عمیق بود من از پایین رودخانه جای مناسبی
 پیدا کرده عبور کردم قره باش دید که من پشت سرش

نیامدم دوید نزد من آمد در زیر پاهایم می‌چرخید که بزور
مرا از رودخانه بآنطرف ببرد منهم مثل اینکه در مقابلم
يك انسان هست قسمت باریك رودخانه را نشان دادم
به اتفاق از آن قسمت آب باریك عبور کردیم قره‌باش از
جلو و من از عقب در حدود یکساعت راه رفتیم از چندتا
تپه و ماهور عبور کردیم بیک جایی رسیدیم بنام (آیوالیک)
چمنزاری بود من پشت سر قره‌باش در حرکت بودم و
يك نی‌زاری رسیدیم يك دفعه دیدم گوساله من دوتا
پایش در باتلاق فرو رفته دو دست جلویش بیرون مانده
بدون اینکه تکان بخورد ایستاده. معلوم بود بسکه دست
و پا زده خسته شده قره‌باش نزد گوساله رفت صورت و
چشمان او را که با گل آلوده شده بود لیس میزد دم او را
گرفته کشیدم چون پاهای گوساله نمی‌گرفت از جایش
تکان بخورد بالاخره او را از باتلاق نجاتش دادم.
قره‌باش در اطراف او می‌گشت بعد از يك ساعت گوساله
براه افتاد هر سه به آبادی برگشتیم از همه خوشحال‌تر
قره‌باش بود.»

سگی که بکنفر سابقه‌دار را براه راست آورد

آقای علی تاج‌بلدوز مأمور اداره آگاهی شهر (عرفا) یکی از خاطراتش را برای ما فرستاده :

يك روز تابستانی گرم سال ۱۹۶۵ بود در قصبه (كركخان) ایالت (تراکیا) در حیط کلانتری کنار حوض با رفقا نشسته بودیم صحبت میکردیم يك سگ سیاه کوچولو از در کلانتری وارد شد، دور حوض میگشت خیال کردیم حیوان تشنه است برای اینکه آب سیری بخورد او را گرفتم و داخل حوض گذاشتم توی حوض باندازه سه چهار انگشت آب بود !

سگ کوچولو پس از خوردن آب از توی حوض بیرون آمد در کنار ما توی آفتاب دراز کشید . در این اثنا خبردار شدیم که توی بازار دعوا شده رفتم بمحل دعوا و منازعین را بکلانتری آوردیم وقتی داخل کلانتری شدم سگ اطراف پایم شروع بگشتن نمود . دوباره

رفت در آفتاب دراز کشید توله سگ یکماهه برای خاطر
آب دادنم هر جا میرفتم عقب من میآمد. منم از آشپزها
و قصابها استخوان و آشغال گوشت گرفته به او میدادم.
و این حیوان را نگهداری میکردم. اسمش (سیاه) بود
یواش یواش بزرگ شد. در موقع گشت عقب مرا ول
نمیکرد نگهبان کلانتری شده بود در زمستان توی هوای
سرد در زندان موقت میخوابید. هر وقت يك زندانی
به زندان موقت میآوردیم او در زیر تخت میخوابید،
يك نفر مجرم بنام (م-ك) در سرقت های بزرگ گاو و
گوسفند سابقه دار معروف بود اهل (كرك خان) از زندان
اسکندرون فرار میکند. رئیس بمن اطلاع داد که سابقه دار
مشهور را دستگیرش کنم وقتی این خبر را دریافت کردم
در يك شب بارانی بخانه زنیکه معشوقه (م-ك) بود رفتم
وقتی او را در خانه آن زن پیدا نکردم به کاهدون رفتم
در را هول دادم باز نشد میخواستم برای باز کردن کلون
در سرم را از سوراخ بالای در ببرم تو که یکدفعه خود
را با يك خیز بعقب پراندم چون (م-ك) با چنگك پشت

در ایستاده بود اگر سرم را بداخل دراز میکردم مرا
بکلی از بین میبرد هفت تیرم را از توی جلدش بیرون
کشیدم ولی او مجال نداده روی من پرید شروع کردیم
به تقلا در توی کاهدان با فن جودو که در پلیس یاد گرفته
بودم یارو را بدون اذیت دادن از پا انداختن باطناب.
های حیوان ها بستمش بکلانتری آوردم رفیق نگهبانم
او را به زندان موقت انداخت. ما در اطاق نگهبان
گزارش را مینوشتیم که در اثر صدای عجیبی از اطاق
بیرون پریدیم اول نفهمیدیم چه خبر است هر کس آن صدا
رامی شنید با گفتن چه خبره بطرف کلانتری میدوید پاسبان
گشت صوت میکشید از طرف دیگر نمی فهمیدیم آن صدا
از کجا میآید بالاخره فهمیدیم جریان چیست!

قضیه اینطور شده بود. (سیاه) ماتوی زندان موقت
بوده رفیق پاسبان نگهبان ما هم نمیدانست او در آنجا
است متهم را داخل زندان موقت میاندازد در رامی بندد
سابقه دار پس از مدتی که چشمش بتاریکی آموخته يك
چیز سیاهی را در گوشه ای می بیند خیال میکند يك كت

یا پالتو کهنه است برای گذاشتن زیر سرش دستش را
به آن طرف دراز میکند سیاه يك دفعه بروی دزد پارس
کرده حمله میکند دزد هم از ترس جانش جیغ می کشد
صدای پارس سگ با صدای دزد قاطی شده معلوم نبود
چی هست وقتی در زندای را باز کردیم (سیاه) خود را
به بیرون انداخت دزد هم بیهوش روی زمین افتاده بود
رنگش پریده آب دادیم با ادکلن رگ گردنش را ماساژ
دادیم وقتی بیهوش آمد بما گفت :

- بناموسم قسم میخورم بشما قول شرف میدهم
اگر ولم کنید فرار نمیکنم بعد از این هم دیگه دزدی
گاو و گوسفند نمیکنم از زندان هم فرار نمیکنم زندانی ام
را تمام کرده بسربازی میروم . طولی نکشید فرمانده
ژاندارمری آمده (م-ك) را بزندان برد .

در سال ۱۹۷۲ وقتی به كرك خانه رفتم سؤال کردم و
در حقیقت (م-ك) زندانی اش را تمام کرده به سربازی
می رود و دیگه دزدی نمیکنند ؟ بله سیاه ما با ترساندن
دزد او را براه راست می آورد .»

دامی که گربه برای مار گسترده

خانم (گونول‌شن) از (کارتال) درباره حادثه‌ای که با چشم خود دیده است می‌نویسد :

«يك روز جلوی پنجره نشسته بیرون را تماشا میکردم گربه‌ی همسایه‌مان که داخل يك گودالی رفته بود جلب توجه‌ام را کرد . گربه‌طوری ایستاده بود که انگار میخواهد شکاری را بگیرد، یکدفعه داخل علف‌ها پرید ، در آن موقع دیدم که با يك مار بزرگی می‌جنگد. کله مار را گرفته بود از گودال بیرون کشید مار تلاش میکرد به اطراف گربه به پیچید خود را باینطرف و آنطرف میزد صداهای عجیبی در می‌آورد ولی بگربه که داخل گودال بود کاری نمیتوانست بکند . گربه مارا در دهان گرفته داخل گودال بجان هم افتاده مار برای نجات خودش خود را بیشتر باینطرف بآنطرف میزد روی خاک میمالید بالاخره مار بی حرکت ماند گربه که از گودال

بیرون آمد مار مرده را با کیف جلویش انداخت بازی
میکرد .»

منتظر صاحبش است

آقای بخدت او کتن از آبادی اور چون چاتالجا
می نویسد :

«در آبادی دکان بقالی داشتم فاصله خانه ام با
دکان يك كيلومتر بود سگی داشتم که دائم مواظب من بود
صبح که از خانه بیرون می آمدم سگ جلوی در منتظر
من بود با هم به دکان میرفتیم . بعد سگ بخانه بر میگشت
شب موقع بستن دکان دوباره می آمد بامن بر میگشتیم .
این کار مرتب بدین سان پیش میرفت . یکشب دکان را
زود بسته بجای دیگر رفته بودم نصف شب گذشته بود
از میهمانی که برگشتم از جاوی دکان عبور کردم وقتی
جلوی دکان آمدم دیدم سگم در آنجا دراز کشیده هنوز
منتظر من است و تا وقتی مرا دید از خوشحالی میخواست

بال دریاورد باز مانند همیشه باهم بخانه برگشتیم.»

کمینی که خرس گرفته بود

این داستان را آقای یوسف آچار اهل (ایل ارکان) در منطقه دیار بکر فرستاده :

«در قسمت نهم راه‌های شوسه کار می‌کردم دریک دهی که از توابع (سیرت پرواری) نگهبان انبار بودم با دوسه نفر از اهل آبادی دوست شده بودم . یکشب که در باره حیوان‌ها صحبت می‌کردیم . حسین کدخدای آبادی سرگذشتش را باین شرح برایمان تعریف کرد :

«در یکی از آبادی‌های نزدیک بخانه یکی از آشنایان رفته بودم . شب که شد بعد از شام بمن گفت: هرشب خرس توی مزرعه ما می‌آید بلند شو برویم یکی از آنها را بزنیم ، تفنگ داشتم آنهم تفنگش را برداشت رفتیم مزرعه پس از چندی که گذشت یک خرس بمزرعه آمد دوستم به خرس تیراندازی کرد نمرد فرار

گردد فردا صبح جای خون خرس را دیدیم رد خون ر
گرفته پیش رفتیم به رودخانه بولان رسیدیم رفقیم دویست
متر از من جلوتر راه میرفت يك دفعه صدای فریادش
را شنیدم :

- بدو خرس اینجاست !

وقتی بآنجا رسیدم ! دیدم دوستم در رودخانه
بولان دست و پامیزدند خرس هم در آن میان نبود لاهوله ولا-
باین بابا چی شده در تعجب بودم دوستم از رودخانه
خیس آب بیرون آمد و گفت :

- خرس را در کنار رودخانه دیدم خود را به پشت
انداخته بدون حرکت خوابیده بود من وقتی آن را
آنطور دیدم خیال کردم مرده يك لگد به پشتش زدم با
زدن من از جاجست و دیگر نفهمیدم چی شد. در صورتیکه
خرس نمرده بود خود را بمردن زده بود . برای من دام
گسترده بود تا مرا گرفت انداخت توی آب و فرار کرد
خدا را شکر از رودخانه نجات پیدا کردیم ولی تنگم
بآب افتاد هر چه عقبش گشتم پیدایش نکردم .»

گربه‌ای که قاتل را لو داد

آقای خضر کاپلان رئیس پلیس بازنشسته از قهرمان
ماراش مینویسد :

«چهل سال قبل در يك مجله خوانده بودم يك نفر
روزنامه نویس در زندان با يك محکوم مصاحبه کرده
موضوع خیلی جالب بود . محکوم به روزنامه نویس
اینطور شرح میداد :

«ازدواج کرده بودم وقتی زنم بخانه ما می‌آمد
گربه‌اش را که در خانه پدرش بود و خیلی دوستش می‌داشت
آورد. زنم باین گربه خیلی علاقمند بود شبها اوراتوی
بغلش می‌خوابانید اگر زنم آن يك شب او را در بغل
نمیگرفت تا صبح مومو کرده نمیگذاشت بخوابیم دیگر
بگربه که هر شب بین من و زنم می‌خوابید حسادت میکردم
بخاطر گربه بزمنم عصبانی میشدم .

در هفتمین ماه ازدواجمان مرا به عروسی دعوت

کرده بودند آنشب در عروسی با رفقا زیاد مشروب
خورده بودیم وقتی نزدیک صبح بخانه آمدیم خیلی مست
بودم . با طاق خواب رفتم دیدم گربه مانند همیشه در
بغل زنم خوابیده خواستم او را بگیرم بیندازم بیرون
زنم دستم را گرفت نگذاشت عصبانی شده بودم در بالای
سرتخت جلوی پنجره تنگ آب بود برداشته زدم توی
سر خانم زنم توی خون غلطیده افتاد روی زمین عقب
گربه گشتم که بکشمش پیدا نکردم آنقدر مست بودم که
در کنار تخت از خود بیخود شده افتاده بودم . صبح که
از خواب بیدار شدم دیدم زنم مرده بفکر افتادم که جسد
را چیکار کنم در پائین اطاق توی زیر زمین در دیوار
يك صندوق خانه کوچکی بود تشك و جسد خونی زنم را
داخل صندوق خانه گذاشتم جلویش را با آجرها چیدم
بعدهم روی دیوار گچ کشیدم دیوار را مانند سابقش
کردم . در خانه از جنایت کوچکترین علائمی نگذاشتم
خون ها را پاک کردم .

چند روزی از این میان گذشت همسایه ها احوال

زنم را می پرسیدند میگفتم: «بخانه مادرش رفته برنگشته»
وقتی باز مدتی از این میان گذشت همسایه ها مشكوك
شده موضوع را باطلاع پلیس میرسانند. يك روز صبح
زود پلیس بخانه من آمد زنم را پرسید. به آنها هم گفتم
زنم بخانه مادرش رفته پلیس ها رفتند در خانه مادرش
ولی او را پیدا نکردند بادقت خانه را گشتند وقتی کمترین
اثری پیدا نکردند میخواستند از خانه بیرون بروند که
صدای گربه ای را از پائین می شنوند چنان دلخراش فریاد
میگردد که پلیس ها عقب گربه گشتند صدای گربه از يك
محل عمیقی بگوش میرسید بعد صدای گربه از توی
دیوار گرفته شده آمد دیوار را خراب کردند اول بوی
متعفن بعد از سوراخی که باز شد جسد زنم در آمد گربه
بیرون پرید موقعی که من جسد زنم را مخفی میکردم
نفهمیدم چه وقت گربه داخل صندوق خانه رفته بود.
در مقابل این وضع مجبور شدم همه چیز را اعتراف
کنم بعد از دادگاهی ام باز پرس ۱۵ سال قرار صادر
کرد...

آخرین کتاب

این کتاب را که حقیقت از رویدادهای حیوانات جمع آوری کرده ام برای بیشتر دوست داشتن حیوانات انتشار میدهم .

همینطور که از اخبار روزنامه ها خواندم در گردن سگ کوچلوی دوست داشتنی امپراطور حبشه هیلاسلاسی گران قیمت ترین سنگهای پرارزش با تسمه ساخته شده می باشد همینطور وصیت کرده اند که بعد از مرگش برای نگهداری از سگها و گربه هایش میلیون ها پول وقف کرده است در روزنامه ها خواندیم که به سگش که خیلی علاقمند است از سنگ پر قیمت برای او دندان درست کرده آشپزهای مخصوص و خدمتکاران متخصص برای سگها گرفته است .

اینطور که من فهمیدم حیوان را اینطور هم دوست نمیدارند برای دوست داشتن حیوان نباید حیوانی

دوست داشت .

بعضی ها از انسان نفرت میکنند حیوان را دوست
بدارند - چون آن آمیدی که از انسان ها دارند بر آورده
نشده پیدا نکرده اند تمام درآمدهای خودشان را
اشخاصی هستن که برای خرج کردن به چهل پنجاه گربه
در اختیارشان میگذارند . يك نوع انسان هم هست که
برای انسان ها ارزش قایل نمیشوند حتی با انسان ها
دشمن هستند علاقه بی حد به حیوان ها می بندند . مثلاً
نمونه اش در اکثر فیلم ها و رمان ها موضوع روز شده
بعضی از نازی ها یا رهبران نازی ها اشخاصی هستند
که حیوان ها را خیلی دوست دارند آنها که به انسان و
بچه هایش کمترین رحمی نمیکند و آنها را زنده بگور
میکردند وقتی میسوزانیدند يك لال پشت را خصوصی
نگهداری میکنند . در مقابل گربه مریض دست پاچه
میشوند برای خاطر يك سگ زخمی ناراحت هستند
رمان و فیلم های سینمایی درباره شرح دادن اینطور
چیزها خیلی زیاد هستند :

یکی از خوانندگان درباره این کتاب که مربوط به حیوانات میباشد در نامه‌ای که فرستاده درباره انسان‌ها که حیوان‌ها را دوست ندارند اینطور می‌نویسد :

«من بنام يك هموطن که اکثر انسان‌های غرب مملکت را می‌شناسم می‌گویم بزرگترین دشمنان حیوانات را در میان مردم ولایت ما پیدا می‌کند حتی در شلوغ‌ترین شهرها بچه‌های گربه را بچه‌های بنی‌آدم نمیدانید چطور آزار میرساند چطور شکنجه میرسانند. همینطور که پدر مادرها بچه‌هایشان را از دوست داشتن و نوازش کردن حیوانات منع می‌کند در کوچه‌ها وقتی با این با این مناظره وحشتناك شکنجه‌ها و بیهوشی می‌گویند بچه‌ها يك نوع تفریح میکنند. و جلوی آنها را نمیگیرند.

چرا جای دوری می‌رویم در آنکارا در باغ وحش يك چشم شیر از طرف تماشاچیان که سنگ پرتاب کردند کور شده است. در مملکت ما مزارع با يك محلی برای نگهداری از سنگ و گربه نیست اسبهایمان لاغر

و مردنی هستند. نام آنها را اسب شیر فروش
میگوئیم.

در کوچه ها از پای مرغها گرفته سر بریز میگردانند.
مخصوصاً بیچاره خرها در اثر اشتباه ساخته شدن پالان
آنها کمرشان زخم است.

ما بکدام تشکیلات بکدام کارهائی که کرده ایم
متکی شده یک سازمان حیوان دوستی و محافظت از
آنها برقرار کنیم. کسانی که در حفظ خودشان سختی
میکشند نه حیوانها حتی همسایه های خودشان را به
تمام معنی درست نداریم.

در نامه این خوانندمن جاهائی هست که قبول
دارم و خرفهائی هست که قبول ندارم ولی با آخرین حکمش
صد درصد موافقم حیوان دوستی و علاقه بآن درست
ماننده علامت دوستی به هنر و صنعت است.

در میان انسان هائی آدم هائی دیده میشوند که به
نظام پیشرفت های اجتماعی و اقتصادی رسیده اند این

خواننده من بعد از صدور این حکم‌ش میگوید :
« شما يك سازمان وقف نگهداری از كودكان
برقرار کرده اید - آیا بیادتان نیامد بجای آن يك سازمان
محافظت از حیوانات تشکیل بدهید؟ اینهم دلالت میکند
که دردل شما چه اندازه عشق به حیوانات هست !...»
در مقابل نصایح خواننده عزیزم این دلایل را
میاورم: از نظر من قانع شدن به عشق حیوانیت نگهداشتن
عشق دوستی انسان ها می باشد. آنهائیکه حیوان ها را
را از روز تولد دوست ندارند انسان ها را هم دوست
ندارند کسانی که انسان ها را دوست نداشته باشد در
حقیقت خودشان را ، دوست ندارند با خودشان هم
دشمن هستند !

با دوست داشتن حیوانات از این راه باید انسان ها
را هم دوست بداریم. هر انسان که حیوان ها را دوست
دارد از این که انسان ها را هم دوست دارد که اشتباه
است .

همچنین مانده بعضی از سران نازی که از انسان‌ها
خوشش نمی‌آمد ولی حیوان‌ها را دوست می‌داشتند یعنی
از روز تولد حیولن آنها را دوست دارند مانده مانده
آنها برای سگ‌هایشان دندان مصنوعی از سنگ‌های
گران قیمت می‌سازند و یا بگردن سگش تسمه‌ای بقیمت
میلیون‌ها دلار ارزنده می‌اندازند یا میلیون‌ها میراث
خود را وقف نگهداری سگ و گربه‌هایشان می‌کنند
اینطور حیوان دوستان برعکس از انسان‌ها دور
هستند!...

من این را قبول دارم کسی که حیوان را دوست
دارد باید انسان‌ها را هم دوست داشته باشد.

من وقتی این کتاب را جمع‌آوری کردم تنها باین
قانع نبودم که کتاب را بزرگترها بخوانند دوست دارم
این کتاب را بچه‌های ما بخوانند. انشاالله در آینده
کتاب من در چاپ‌ها بعدی بیشتر ثروتمند شده درست
مطابق این هدف منتشر گردد.

هر کسی که حیوان‌ها را دوست دارد. نباید خنمی
انسان‌ها را هم دوست بدارد ولی هر شخصی که انسان‌ها
را دوست دارد حیوان‌ها را حتماً باید دوست داشته
باشند .

خواننده گرامی

همانطور که نویسنده متفکر و بزرگ کتاب و دوست عزیز من عزیزنشین در اول کتاب یادآوری کرده است که این داستان‌ها را با کمال سادگی و بدون کمک گرفتن از تکنیک نویسنده‌گی تنظیم کرده است .

منهم کوشیدم بدون اینکه کمتر تغییری در متن داده شود همانطور که بوده و با همان روش و سبک و انشاء که نگارش یافته به فارسی برگردانم .

امید دارم مطالب آن مورد توجه شما قرار گرفته باشد این بهترین پاداشی است که من از کار شبانه روزی

خودم می گیرم و نودهنی محکمی است به آنها که بهمه
حتی به خودشان حسادت می کنند . والسلام

سیدرضا همراهیان (رضا همراه)

تهران بیست و پنجم تیرماه ۲۵۳۵



از آثار عزیز نسنین که بوسیله انتشارات پیر و زمزمه نشر شده است

- ۱- مو خوره ۸۰ ریال
- ۲- مگر تو مملکت شما خرنیس ۸۰ «
- ۳- گزارش محرمانه ۵۰ «
- ۴- عروس محله ۸۰ «
- ۵- داروی پی خوابی ۸۰ «
- ۶- گردن کلفت ۷۰ «
- ۷- کارت توصیه ۸۰ «
- ۸- حیوانات رادست کم نگیرید ۱۰۰ «
- ۹- مرد دو زنه ۷۰ «
- ۱۰- کار چاق کن ۷۰ «
- ۱۱- زمانه خراب شده ۸۰ «

